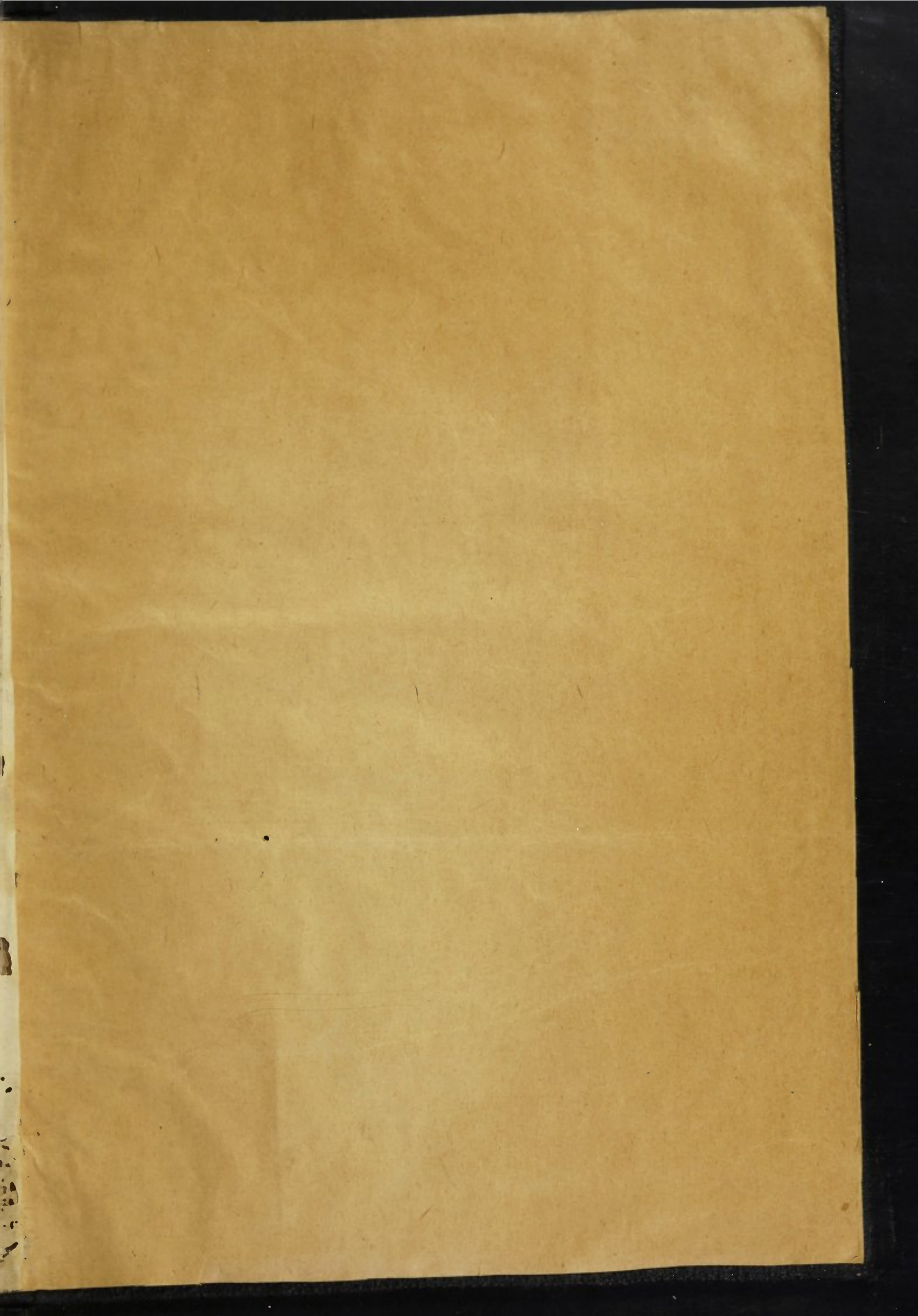


C

MS BW
IVANOW
0100

001613808

180



مجلس
تاریخ

۱۵۵

صاحب المراسل

فصل دوم
عق

Buchman
20. II. 97
W. I.

بسم الله الرحمن الرحيم

حمدی که از عنایت الهی نبیان عارفان در دو دنیا یکی که از تواریخ الهی است اثنای در سینه محققان کز در بران بارشاه
 را که وجود شریف **مصطفوی** را از سابقه ازل سبب موجود انبیا ساخت و اولیاد با تاج خلافت در او بود و ولایت
 ار استن و نیک بخانه از در بای سعادت من سوسه بطن آن نبی است که در ایند و مقولان او بر از مار الحیاة خنجر حیا
 بالا مان پوشانند و منشور سعادت بی واسطه خدمت این نبی است و در تاج قربت بی وسیله بی بر مقربان نهاد و با نبوت
 و ولایت را در صحیفه **ان الذین یسقت لهم مال الحسنى** ثبت کرد ایمان در اسلام در لوح **اول کتاب**
فی فلوهم الایمان نقش است و سینه مخزونان مقرب را با علم الهی که سر بایه است نخل کرد و ایند
 در جان و صلوات رسیده را با مشرف نور پاک از ان خدا کی می طلبد **باب اول** در فضیلت هفتاد و هفتاد
 صلوات الله علیه و نظرها **باب دوم** در فضیلت متمرکز ابراهیم صلوات الله علیه و ملائم آن
باب سوم در فضیلت مبعوث صلوات الله علیه **باب چهارم** در فضیلت مهر مومنی صلوات
 الله علیه **باب پنجم** در فضیلت مبعوث سلیمان صلوات الله علیه **باب ششم** در فضیلت
 عیسی صلوات الله علیه **باب هفتم** در فضیلت معجزه حضرت بنیامین صلی الله علیه و سلم صدر صفه صفا و ناه
 محمد مصطفی صلوات الله علیه در هدایت یافتن دوستان زرد روی شدن دشمنان او **باب هشتم** در خصوصیات
 نیکویی کردن در حق مادر و پدر و رضو و بی انسان **باب نهم** حکایت حج و تخریب شدن دندان مبارک
 حضرت رسول صلی الله علیه و سلم چه حکمت بود که دندان ایشان شهید شد و ملائم آن **باب دهم** در
 در التماس خواجیه عالم از بهترین اولاد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و ملائم آن **باب یازدهم** در
 در حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با خاتون قیامت رضی الله عنه و ملائم آن **باب دوازدهم** در
 ماری قریبی که خدمتگاران پیغمبر علیه السلام بودند و ملائم آن **باب سیزدهم** در فضیلت خوانان برین
 صفای که در رضای خدای تعالی چگونه بودند **باب چهاردهم** در فضیلت خالد بن ولید رضی الله عنه
 که از دست او چندین هزار کسان که بدولت ایمان آوردند مشرف شدند **باب پانزدهم** در فضیلت

جنت

بازال و طلال و بادشاه اولادیم عرب و ملائم آن **باب ششازدهم** در صحبت کردن خواجیه مر بسره خود را
باب هفدهم در ایمان آوردن نیت پرست با پسر هم **باب هجدهم** در حکایت سلطان ابراهیم
 بنو ادهم رحمته الله علیه و ملائم آن **باب نوزدهم** در حکایت مردی درین تجلیل و در ملائم آن
باب بیستم در حکایت اوزیت نریش بدر ابراهیم خلیل الله علیه و ملائم آن **باب بیست و یکم**
 در حکایت حواطی که مردی بزرگبهره سنیان علم آورده بود **باب بیست و دویم** در حکایت آوردن
 خواجیه حسن بصری رحمته الله علیه و ملائم آن **باب بیست و سوم** در حکایت شیطان مردود که فرود
 بر امت بر امتان محمد و عوی کند و در ملائم آن **باب بیست و چهارم** در حکایت باوشا پشیا
 مظلوم تنیدی که در ملائم آن **باب بیست و پنجم** در حکایت بر شایخ حاتم قدس سره با دختر
 خود که سوال کرد دختر جواب گفت خدمت پدر **باب بیست و ششم** در حکایت شیخ صفی
 ثوری با شیطان **باب بیست و هفتم** در حکایت خواجیه حسن بصری رحمت الله علیه و در ملائم آن
باب بیست و هشتم در حکایت شیخ برسیا که چگونه بود و بسبب چه بود که ایمان از شوخی ان کم کرد و
 موافق از ان هوشیار باید بود و ملائم آن **باب بیست و نهم** در فضیلت ماه رمضان در دوره
 آن ماه مبارک و ملائم آن **باب سی و ام** در حکایت خانه کعبه و ملائم آن **باب سی و یکم**
 مقتل امیر المومنین حسین بن رضی الله عنهما **باب سی و دویم** در حکایت سلطان ابوسعید خدری
 که حق پر برید حجت و حق پریدر حجت **باب سی و سیم** در فضیلت اصل نبوت
 که دیدار حق سجانه زقالی مشرف خوانندگشت و در ضمن بنده از زندگان خدا تعالی درستی در میان حضرت
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که از دوزخ پرودن کشند **باب اول** در فضیلت مهر
 آدم صلوات الله علیه و نظر ما و ملائم آن دیدن ای دیوس که چون خداوند تعالی خوانست که آدم را
 بهار بند و در هفت طبقه آسمان زمین نازل کرد که میخواهم که سنده پید کنم که او خلیفه حضرت مایا شد و از
 در دیگر بفرزادگان پید کنم که ایشان ذوبیت دار حضرت تا ایشان با اکثرم خود ایشان از دوست دارم
 چون نژاد طوف در داد **فوله تعالی بکنهم و بکوتنه** عرش سر بر آورد گفت ای بار خدا یا جوق می خواهی که سنده
 نیکی خود را به پادشاهانی از من پیدا کردان که در کلام عظیم خود خوانده و گفته که علی الوشش العظم و در مجموع
 از فرود زنده نیست که این خلیفه خویش بهم از من پیدا کردانی بعد از ان که کسی سر بر آورد گفت الهی مرا
 وسیع خوانند در کلام خویش فرموده **وسیع کرسی السمواته** این سنده نیکیست که خورای سنده
 که در ان پیدا کردان بعد از ان آسمان سر بر آورد و گفت الهی تو مرا ماه دو کویب و شماره را راستی در کلام

و هر درج که

تکمیل

خود فرمودی **تو له تعالیٰ رتبا السعاده الدنيا بمصاحبه** این سوره که خلیفه تو خواهد بود از من
پیدا کردان الغرض هر یکی در آفرینش منم از دم بخود کمان میسر نام از من هیچ سخن نگفت و شکستی خود سر
زود در زمان آمد که ای زمین هر یکی در آفرینش منم از دم بخود کمان برزند تو چرا خواوشش مانده و هیچ سخن نمیگوئی
زمین گفت ای تو دانا زکی بر همه چیزها عرش عظمت خود مینازد و زکی بمسافت خود مینازد و آسمان
بگو ای کب و نفعت خود مینازد من لکد کوب و پامان چهار پام چگونگی خود کمان برم در آفرینش و دست تو زمان
شده که ای زمین تو خود را در حضرت ما چنین بینی و شکستی و بیاری پیش آوردی با دوست خود در اتم از تو
پیدا خواهیم کرد ایند بیدان که فرزند آدم را از آغاز کار شکستی برآمده است **نظم** شیانی که بلند شد تر
خورد بی گفت که موی نیم شکر خورد **نظر دیگر** آنکه شکرین مملکت چون بدست مهر سلیمان رسید
هر چه انگشت مهر سلیمان یا بعد بر سرش آمد انگشت شهادت بر انگشتان دیگر آغاز کرد که این انگشتین بر
خواهند پوشانید که انگشت شهادت ما هم با انگشت میان آغاز کرد که من در میان شما بزرگترم پس بر من
خواهند پوشانید دیگر انگشت بزرگتر از پوشانید بعد از تو من بزرگترم بر من خواهند پوشانید بعد از
انگشت بزرگتر در میان شما سر غیبه منم در من خواهند پوشانید و انگشت خود در میان بیا بدید هیچ
سخنی نگفت زمان شده که ای سلیمان انگشت خود در پارس که چهار انگشت میان یکدیگر آرزوی پوشیدن
انگشتین بگردند تو چرا خواوشش مانده و هیچ سخن نمیگوئی چون مهر سلیمان از انگشت خود در پارس گفت ای سلیمان
پس ما بر خدیگت ان زب زب زکی خود مینازد و من از ایشان خورد و ضعف ترم پس مرا نشاید که در میان
قویان باشم فرمان آمد ای سلیمان خاتم را بد پوشان که خود را در میان چیزی نداشت **نظر دیگر**
بشنو و فی بایزید بطلای مدلس سره در حضرت ذوی الجلال گفت لای حضرت توجه چراست که باز بد آرا
خدمت سازد فرمان آمد که سه چیز در خزانه ما هست اگر تو داری بیار خود داری که گفت ای آن سه چیز است
که در خزانه ما هست نداشتند که یکی عجز دوم عذر تقصیر سوم بیاری فی الغرض چون خدا تعالی خواست که همه از آدم
دارد وجود آرد فرشتگان گفتند که ای پروردگار ما در لوح محفوظ دیده ایم که آدم بی توانی تو کند و فرزند حق او
گفته و زنا کنند باشند پس ما ترا نیاویم و بندگی کنیم چرا باشند که در وجود آری که پیشتر گسار فرمان مقدا ای فرشتگان
مینداهم ای شما میندایند **فرعای که فی اعلم بالا تعلمون** نگاه نداشتند ای جبرئیل علیه السلام نزد یک
زمین بر دو پیشانی خاک از زمین بیار چون جبرئیل زمین رفت تا خاک بر کرد زمین بزبان حال آغاز کرد آری سوره که میگوید
آنچه را که ترا آفریده است که از من چیزی بگری جبرئیل بازگشت گفت ای تو دانا زکی که من مرا سوگند میدهد که چیزی
بگری پس منم مکاشف و منم انفعول را اعلم فرمان شده که بر آید و از زمین مشت خاک بیاید ایشان بر زمین

وخواستند که از زمین مشت خاک بگیرند زمین بسو کند بر آمد و گفت ای فرشتگان شمار سو کند بر درگاه
 که او قدرت بر همه چیزها دارد و شما از من چیزی بر ندرید ایشان تر بنا کردند پس عزرا سبل علم را فرمودند
 که ای عزرا سبل بر دوشی خاک از زمین بنابر عزرا سبل بفرمان خداست تعالی نزدیک زمین آمد و در مشت خاک
 پنجه دراز کرد و باز زمین بسو کند بر آمد عزرا سبل گفت ای زمین خاموشی که من از تو خاک ستدی ای بسو سستی
 خاک و در حضرت خداوند تعالی بارگشت از حضرت عوفتند آید پسند که ای عزرا سبل ترا خاک بمن سو کند داد
 تو چرا خاک بر رفتی گفت الهی اگر زمین مرا سو کند داد من فرمان بر داری بهتر از آنست که او دستم فرمان شده
 که ای عزرا سبل اگر چه فرمان بر دردی مرا کردی اما ترا خاک مسکین رحم نکردی چون آدمی ازین خاک پیدا کنیم قابض
 سلیسنگان روح را تو باشی و این چه حکمت بود که زمین از خود خاک بپنداد چون فرمان شد که آدم را از تو پیدا خواهم
 کرد زمین از هیبت خدا تعالی بلرز افشا و یعنی نباید که زمین کسی آفریده شود که او از حضرت خدا تعالی چیزی
 شود و الوض چون خاک از زمین بیاید و قال آدم تا هفتاد هزار سال حضرت ازین کار سید قدرت خود جوید
 که زانین بعد از آن جان در قالب آدم علم در آورده بجز در آنکه جان یکم گاه آدم رسید بر خورست نیت که آدم را
 عطفه آمد آدم علم گفت ای محمد بن عبد رب العالمین از حضرت صحبت جواب آمد که میوه یک فرشتگان گفتند که
 الهی ترا نشا خد است و زنت نیدی تو ندانسته چیست اجابت بر هم ربک در کار وی کردی یا چند هزار سال
 تو آید کی کردم و هیچ کفتم هیچ دینی اجابت نمودی و تو خستی زمان رسید که چیزی با این خاک بود یا دیگران
 بنمود ای فرشتگان شما میگویند که آدم هنوز زنت نیدی بنیاد نه است کسی که اول مرتبه که تو خواست هر زور در کار
 خود در اشتناخت و هر زبان بر اند پس چگونه بر روز دنگد با شتم که خلقت اجابت در کار او کنیم اگر چه فرشتگان در
 حق مبر آدم و فرزندان او سخن می گفتند که بی زمانی بگستند و زانی و خونریز باشند اما یک نظر کنند که بر زمین کان تو
 را همه با فرشتگان جلوه که با خود چون از وجود بند و تنگویی بنده ظاهر میشود حق تعالی با فرشتگان عتاب میکند که
 کفار بشود و حق بنده کاری دیگر بود اکنون بپسند که چگونه زمان بر ذاری میسکتند و چون گناه کنند حق تعالی فریاد
 که از فرشتگان کان ماید میسکتند که چندین چیز در آبی پیدا کردم اول خوردن و شامیدن دوم شهوت نفسانی
 سنج هوا و حرص چهار سو اسر سلطان پنجم دنیا و مکاره را آدم ایشان ساختن فرشتگان اگر این فرشتگان در
 دروان شمای نهادیم هر آنکه شمایز گناه مکاری شده بود و دیگران فرشتگان شماعیش و کرسی پوشت و در رخ بر
 نظیر دیگر کشور و بر سقا ز دیدن در رخ میسکتند و بنده کان من هیچ ازینها نمی بپسند ایمان در عیب من دارند اما
 بگو که از زمین خاک از فرشتگان عتاب شده چون منم بر او ایم صلوات الله علیه را در خواب نمودند که هر
 چیز خود در راه ضایع مازای ساز ایماجیم علم در ساجت کار دلمسند انما عمل علم را از مقام قربانی بر دگفت

۲

۶

کوه

برادر خواب نمودند که ترا در راه خداست تعالی فرمان کنم مگر اسماعیل گفت ای پدر بزرگوار چیزی که فرمان شده است نزد
 تری جای آری اناش الله تعالی مرا یکی از صابران یابی انکاه گفت ای پدر یک جالی چه باشد اگر هفتاد هزار جان بدید در
 راه خداست تعالی فدایم انکاه متر بر ایهیم کار و بر کله یی متر اسماعیل بر اند حق تعالی هر چند شمار اعتبار کرد که شما
 گفته بودید که فرزندان آدم خویر تر ازانی باشند بکنظر کشید که خویر تر اند هر رضای مایزند چنانچه ابراهیم خواند
 فرزند خود در راه رضای مایرگت دیگر آورد و اند که زنی زینما حضرت یوسف علم در قصه آورد هفت در قصر را ببرد
 انکاه میگفت که ای یوسف اگر من ناپه است معین ترا هرگز کند اشتی نه ام تا مرد من حاصل کنی متر یوسف گفت ای زینما
 این سخن با ما مگوی که خداست تعالی می بیند و من با تو زنا کردی نه ام گفت ای یوسف چه کنم که لشکر عشقت مرا ی باز دو
 گفت ای زینما چه جز در من دیده که دل تو بمن واله شده است گفت اول سر زلف تو گفت ای زینما اول چیزی که بر کوه
 ریزد موی باشد گفت ای یوسف چون نظر در زلف تو می کنم این چشم بمنخواهد که بر روی یغی نظر کند یوسف گفت
 ای زینما در کوه این چشم جدا خواهند کرد گفت ای یوسف گفتار ترا بجاست دوست میدارم گفت ای زینما مگر جز نداری
 که چون مردم بپسند مهر خاموش اول بر دهان منند و زبان از گفتار باز ماند زینما گفت از سر تا قدم تمام اعضای ترا
 دوست میدارم گفت ای زینما مگر جز نداری که در کوه بر بندند جدا خواهند کرد هر چند مهر یوسف نصیحت میکرد
 زینما دره در خاطر خود نمیکرفت و مهر یوسف دست در دهان منند و از سر تا حضرت حق از خوف اینش زینما میگفت
 زینما انقب متر یوسف پراهن در پاره کرد خداوند تعالی مهر یوسف را در میان فرشتگان جلوه میداد که ای فرشتگان
 شما گفته بودید که فرزندان متر آدم زینما انباشند اکنون می بیند که این بنده من از خوف جگوه نترسانم میمانی
 و دیگر چون متر یوسف علم نغمه مایه کرد در ایند او را چه سنه پیش آمد یکی شکم مایه دوم هول در مایه سوم بار یک شب
 بچو که در شکم مایه رفت فی الی الی احرام نماز است و زبان در فدا ی حضرت حق تعالی بکشاد و گفت الله ای
 پس خداست تعالی فرمان داد که ای فرشتگان شما گفته بودید که تراشاکو تم خاکباز برای چه پدید آیی این یوسف را که
 خاکبست نظر کنید که با وجود آنکه در تنگی و تاریکی مبتلا شده است و ای فرشتگان شما را روح و جانش فرست
 کرد که میرسد در مقام هستید که هیچ غم و مشقت اگر این سخن که ایشان را میرسد شمار نام یکی از فرشتگان دید
 التوضی فرمان شد که تحت آدم بر نیارید و بر تخت عزت بنشانید و بانگ طربش کردید او را سجده کنند که نعمان
 فرمان خداست تعالی جمله ملایک میسر آدم را سجده کردند الا شیطان که سجده نکرد و بایش فرود حضرت منور شد و شیطان
 علیه لعنت چون فرشتگان سر از سجده برداشتند دیدند که شیطان ایستاده است و سجده نکرد و چون ایشان
 دیدند دوم بار سجده شکرانه یا آوردند و آن سنت ایشان در میان فرزندان آدم همان فرمان بنید که ای فرزندان
 آدم چون فرشتگان ذکر ت پیش آدم سجده کردند شما هم در غلظت سجدت سجده شکر بکنید التوضی چون شیطان

در این کتاب
 در بیان
 در بیان
 در بیان

سیده کرد و قرآن آمد که ای ملعون چرا ای فریادی کردی و پیش بر گزیده ما سجده بزدی و خود بینی کردی و ما خود بندار
و دست ندادم در تراز حمت سیده آدم که انکار آوردی از در خود بر اندیم و دروغ گسنت بر حسن پیمان بنا نمود
و همیشه در لعنت ما با شسی انگاه شیطان گفت ای چندین هزار سال زباندگی کردم در حیت آدم خالی از در
خود بر اندی اکنون فرز چندین هزار سال طاعت من بده فرمان شد که چندی خواهی گفت مرا از حمت خاکیان
این روز پیش آمد مرا ایشان مسلط کن تا من انتقام خود از ایشان بگیرم از حضرت عزت فرمان شد که خواست
تو بود آدم اما ایشان چه خواهی کرد گفت ای بر دل هر مومنی هر روز سیصد مرتبه گفتند یا محمد که تو را که ما نیز
بر دل هر مومنی هر روز سیصد مرتبه بگویم یا محمد که تو را که ما نیز بر دل هر مومنی هر روز سیصد مرتبه بگویم یا محمد که تو را که ما نیز
که وقت مردن گویم ای بنده از رحمت خدای تو میدانی باش که همیشه بی فرمان کرده از چشم نادیده دیده در گوش
نا بیندنی شنیده و در دهن تا خوردن خورده و در دست تا گرفتاری گرفته و از پای تا رفتی رفته با چندین گناه
چه امید عطاردی باز از حضرت ذوالجلال فرمان شنیده کی مردد چون جنده عطایای ایمان را بر شد تا که تو خود را
بر ایشان فرستم که ای بنده **قوله تالی لا تقف ولا تحزن** یعنی هیچ مرتسن و اندوه مدار و گفته دشمن در خاطر نگار
ما بلفظ خود بشما وعده کردیم **قوله تالی ان الله یغفر الذنوب جمیعا** بدستی درستی که خدا تعالی آمرزید
گناهانت و دیگر ای مردود در حضرت تا تو میکوی که از هر عیبی که گناه کرده اند چون بنده را در کور وقت کنند چشم
او بریزد گویم ای بنده کفار چشم تو این بود که در خاک ریخته شد اکنون هر گناهی که چشم کرده بود دیدی با فریدیم
و چون تریان از کام دندان بریزد گویم هر گناهی که از کام در زبان کرده بودی با فریدیم و چون دست داری دیدیم جدا شو
گویم که ای بنده میکافات تو این بود که در خاک ریخته شد هر گناهی که از سر تا قدم تو بود و تمامت آمرزیدیم و دیگر چو
بیر در حظه حال دفن کینند و فرشته فرساده بر ایشان با گویم که ای بنده ترا از نماز و روزه پرسند و از چیزی پرسند
که نقصان دارد از واحد است ما پرسند که نقصان ندارد و نشکوه سجده مر خداوندی را که فرزند آدم را در وجود دنیا و
که شیطان مدعی را نومیسد که دانند العوض بعد از آن فرمان آمد که ای آدم تو باز وجه خود در بر میشت بر و ساکن شو
و جمله نعمتهای بهشت بخور و بهایشانم تا که در شجره کندهم مگر در این در حیف چیزی نخور **قوله تالی لا توأما هذه**
النبوة فیکونان من نصابنا که یکی از ظالمان با شسی سبحان الله که حکم برین رفته بود که آدم گندم نخورد تا بد آن
او را در دنیا فرستند و فرزندان او هر یکی از دوستان از دشمنان جدا کردند و ای شایان حضرت پاک او باشند
و او در دشمنان را عقاب و عقیده خود کردند و دیگر اصره از آدم برگرفتند و گندم زاد در نظر او چنان جلوه دادند که
هیچ چیزی در چشم او نکند تر نشید و حواضی الله عنه را دالت کند وقت آدم که زنده با همگی و هر زبان
بر آدم را دالت دادند و شیطان مستمر و مستمر است آدم عاجز می کند که گندم نخورد و نازدی حواضی الله

۴

سید

۶

بزرگ آدم علم آمد و گفت که من نزدیک درخت گندم رفتم بودم و دردی دانه بخوردم هیچ فرمان صادر نشد
و ترا که منع کرد از آن درخت گندم که مقابل تخت است بخور اما از جنس دیگر نخوری از گندم حوا آدم را
سهولت داد و نزدیک درخت گندم رفت و دانه در گندم در دهان کرد و هنوز آن دانه در حلق نماند
ترفتی بود که باج از سر دحل از آدم فروردخت و منقلس در برهنه ماند در پیشت از هر سو بسو میدو
و در زیر درختی و کوشکی که شدی با او آید که تو را میگوید که بی فرمان حق نخای کرده و ما فرماک برداریم و بی فرمانی
در میان ما چه کند و منتر آدم هر یک را روی آوردی هیچ که ام ویر از یک خود راه ندادندی **بیت** حسن رخ
و ظلمت دو عالم فرود رفت **بیت** شماره که از نو کردی کار و دهج درختی برک خود بمنتر آدم نمیداد ما ستر خود
پوشید ما کاه گذارتن بر درخت ایگر افسان گفت ای ایگر برک خود بمن ده ما ستر خود پو شیم ایگر گفت بساک
چهار برک از درخت ایگر بستند دست خود به پوشید در زمان بر درخت فرمان آمد هیچ درختی برک خود بر آدم نهادند
توجه برکت خود با دم دادی ایگر گفت الهی در آن حال تا دم نظر کردم بر تو که خواستی و پیدار دی ندادی و پو
که ما بنحو ایام که بنده پیدار داریم که خلیفه ما باشند و از روی فرزندک پیدار کنیم که ایشان دوستداران ما باشند
الهی سبب را که تو دوست گرفته ادرا تو ضایع نخواهی کرد فرمان آمد که ای ایگر تو عزیز کرده ما را بخیز کردی ما بتر هر
در دنیا پیدار کنیم که او را دانه باشد اما در تودانه نباشد الغرض فرمان شد ای آدم همشست جای بیفرمانان نیست
از همشست بیرون شو بدینار و دیگر که فرمان خدا تعالی آدم را در دنیا آوردند و مدت پانصد سال خوردنیار و
در تمدت از شرم بدلت خود هیچ وقتی در آسمان ندیدی و شب و روز از رویه زاری نیاسودیک با زری چند
یکریست که از هر دو چشم او چشمه آب روان شد و بر زمین جاری گشت و برندگان بر زمین آب دیدند از آسمان
فرود آمدند و آب خوردن گرفتند و یکدیگر را می گفتند که ما هیچ وقت آب خوش و شیرین نخورده بودیم چون این
سخن سمیع منتر آدم رسید در خاطر گزراستند که مگر برندگان بر آب دیده من خنده میکنند نظر بالا کرد و گفت الهی
کار بنده بچاره تو بجای رسیده است که برندگان هوای بر چشم من میخندند فرمان آمد ای آدم برندگان رگست
میگویند که چشم ندامت و شکستگی از حضرت ما خوشبوی تر از مشک است و شیرین تر از شهد است خوشتر از مشک
فرمان رسید تا طر میبارک منتر آدم عالم ساکن گشته و بعد از پانصد سال نظر سوئی آسمان کردند تا عرضش عظیم
هیچ اجابتی نبود و بر ساق عرضش نوشته دید **لا اله الا الله محمد رسول الله** آدم علم الصلوات و حرمت ماند
نام افتاد که این کدام بندگی است نام او ایام خدا تعالی مشرف شد است فرمان آمد که ای آدم و حرمت چه
مانده بر این نام فرزندی از فرزندان است اگر نوران فرزند تو در میان بودی ترا تا خبر بدی در نهاده هزار عالم سافریدی
و خدای تو پیش را اظهار کردی چون منتر آدم عظمت فرزندش در خاطر گزراستند که در هر کسرفت ذی الجلال بتر از آن

چیزی دیگر نیست گفت الهی بگفت این کلمه که نام فرزند من با نام باکی تو مشرف گشته است بدلت مراد کند در زمان
رسید که ای آدم بنویسی آوردی میگفت ترا از زیدم و گمانان فرزندان ترا نیز برکت این کلمه که از من پس مومن
باید که در هیچ زمان در شستن و خاستن و غلطیدن این کلمه را از خاطر فراموش نکنند که عطا کرده پروردگار است
و در حق باین کرم ارزانی فرموده است و در ملائمه آن **حکایت** بشنو روزی که عم پیغمبر ابوطالب از جهان
برفت شیطان در صحرا شد و ناله یار در بر آورد و چنانچه آواز بود از مشرق تا مغرب عالم پشیمندند و جمله شایان
که فرزندان شیطان بودند همه نزدیک او جمع شدند گفتند که ای بزرگتر ما ترا چه انعام نغره با در روزی که شیطان
جواب داد که ابوطالب در جهان نمایند شیاطین بر پر سیدند که مرا و از جهان بی ایمان ز قبه است شیطان گفت
شمار ازین سخن نشاد میباید بود که او در کفر بود و در کفر بود و باز پر سیدند که نغره غم از بر چه بود گفت که دروغ
دیگر است شیاطین گفتند که ما را نیز معلوم گمان که درین میان واقع چیست شیطان روی پایشان کرد و
گفت راست بگویند که محمد گسب بهم گفتند بنیر من همه آفرید کار است گفت مادام که ابوطالب در حوا
حیات بود و مومنت حجیرین بود که ایمان آورد اما خواست حق و صل علی بنود که در ایمان روزی کند پس گو
محمد علم هیچ سود نداشت چون بسعی بهترین عالمیان ابوطالب را ایمان نداد من که رانده خدایم و مرد دوم
صعوت گمن بر نیست که از مومنان ایمان ارزانی داشته است چگونه ستاند دیگر پیغامیر علم فرمان میشود
اولی فی فعل لیا بر بد ای محمد خواست ما بست هر چه خواهیم آن کنیم که یکی را از خرابات بیرون
آیم و نام دوستی بر او نهم و یکی را از مناجات در خرابات آوریم و اسم بیگانه بر او نهم یکی را بگویم که تو مقبول
ما می دوید بر اویم که تو ما را نمی شناسی بسیار خرابانی زمین بند در شستند و بسیار مناجات کز آب دست
شیطان مردود بر اینیم در کس نرسیم و آدم خالی را بگوینیم در کس باکی نداریم و بیغم با عور را بر اینیم و
سگ اصحاب کف را شایان چیست جنت کردیم بولال چشمی را در صدر جنت بنشانیم دان کنیم که ما نخواهیم
که ای محمد آدم را از مشت خاک بیافریدیم و یک نظر رحمت خود بر وی کردیم و خلیفه حضرت ما شد و ایراهیم
چو بود سپر از بیت برش بود یک نظر در کار با و کردیم خلیل در ذرگاه و شد موسی شایان شعیب کردی یک نظر در
کار رحمت موسی کلیم الله شد موسی پس عوزت بی پدر بود یک نظر در کار با و کردیم روح الله شد و بود که هم لوط
یک نظر رحمت و در کار تو کردیم صیبر حضرت ما شدی و سر ذر لاله آدم شایان ایمان تو که از همه امتان گناه
گناه تو اندر یک نظر در کار با و کردیم و بهترین همه امتان شد تا نوح آدم غم را از بهشت بدینا آورند و در
زمان دل با و نسوی بهشت گمان بود و روزی مناجات کرد و گفت بار خدا با از نون قانی دنیا بمقام
بانی بهشت چگونه خواهیم رسید فرمان آمد که **بیا** یکی به بهشت برسی گفت چون جان بدیم جان من کی خواهند شد

فرمان آمد که جان نود در عوالت ما و تن تو بموخت فرزند آن تو باشد در دنیا و آخرت که از پشت پدینا آمدی منما
بودی و چون قیامت قائم شود یا فرزند الف خود در پشت غیر سرشت روی باز مناجات کرد گفت الهی چون
من بمیرم و زن مرا در خاک دفن کنند باید که اندام مرا از اما سیدن لنگهداری فرمان آمد که ای ادم بس کتافت
که از اما سیدن عفو میکردم باز گفت الهی اگر م اقتاد نگاه داری فرمان آمد که ای ادم بس کتافت
که م اقتاد عفو میشود باز گفت الهی چون گرم افتد از ریزندگان نگاه داری فرمان آمد که ای ادم بس کتافت
اگر چه تن به غیران در ریز و اما این معامله گناه کبیره است الهی بجز من خلیفه خود و نظر کرده خویش که دلها و
بانهقبولها یا و جمع بمومنین و مومنان را عفو فرماید در این جهان و در آن جهان یا حضرت دعوت در
و چون وقت آن رسد که از در قبا بدر بقا بخارم و شیطان بر جسمم که بندگان ترا حضرت پاک تو نمید
کردند ما را و جمع مومنان را بگردم که می خویش از و سواس آن لعین نگاه داری و آیات معجزت خود نمود

کردانی یمنه و کرمه **باب دوم در تفصیلت ممترا بر ابراهیم علیه السلام و علیهم السلام آن** آوده اند که حق
سجانه و تعالی ممترا بر ابراهیم را چنان فرموده بود که هرگز بغیر همان طعام نخوردی تا روزی که بودی پیش او
آمد و گفت یا ابراهیم بس کتافت ام مرا طعام بده ممترا بر ابراهیم علم در روی او نظر اثر بیگانه بدید گفت تو
بیگانه نیماهی و طعام از بر بیگانه کمال نیست چو لایق مرد این سخن شنید شکسته خاطر بازگشت در زمان ممترا
چرا ابراهیم در رسید گفت یا ابراهیم فرمان میشود که هفتاد و سه است که این مرد از رزق میدهد و منی گفتم که تو
بیگانه و بر رزق میندام اگر بگوئی که از تو طعام طلبید و بر اطعمه میکنی که تو بیگانه و طعام من لایق نیست
چون ممترا بر ابراهیم این عتاب بر شنید بر آفرید و بدید چون نزدیک آن رسید پرسید ای مرد بیک دل است
شوتا نه منی که خواهی بنور ساتم و معذرت بسیار کردن گرفت آفرید آغاز کرد که ای ابراهیم تو همین ساعت
مرا از در خود زانده بودی این زمان برای چه میخواهی گفت خدای من از رحمت تو مرا عتاب کرد که ابراهیم
چرا بنده ما را طعام ندادی که هفتاد و سه است که رزق رسانیدیم و نگفتم که تو بیگانه و هر پس از رزق خود
خواهم داد تو چرا بنده ما را طعام ندادی و دل او را بدین سخن شکسته کردی چون آفرید این سخن از زمان
ممترا بر ابراهیم شنید چشم بر آب کرد و گفت ای ابراهیم تو خدای بیگانه داری که از هر دو منی من شستی همه و بستان
عتاب کرد پس از چنین روزی چند بیگانه تا آن بود که عرض کن تا بدوین پاک تو درایم و چون خود دست را
علم کلیم عرض کرد و آفرید برفت ایمان ممترا شد و دیگر روزی جماعتی از خود آن نزدیک ممترا بر ابراهیم
آمدند و گفتند یا ابراهیم کتافتیم ما را طعام بده فرمود که بشیند و تو ظلم از ایشان بسیار بود ایشان
انگار زدند که یا ابراهیم ما بیگانه ایم چندین احسان در حق ما کجاست ممترا بر ابراهیم گفت این مکارم خلاق

ابراهیم

انچه بود در کار خود آموخته ام که از هر یک بنده بر من عقاب شده بود چون ایشان از طعام فارغ شدند من برآیدم
گفت که ان نعمت خداست ای خور و نه یکبار خالق مرا سبیده کند ایشان شکر منده شدند و گفتند ای ابراهیم
از هر خوشی خاطر تو سبیده بریم پس همه سبیده برزند منبر ابراهیم علم دست یار عابدان و گفت ای
من سبب ایشان سبیده آوردم تو در نماز ایشان از من سبب یا مانع شرف گردانی هنوز منبر ابراهیم دست خوش
از دعا از نیاید و رده بود که ایشان سبب ای خوشتر بر داشتند و گفتند یا ابراهیم روی سبب یا اسان کن و قلمها
دلمان را به بین که باز شده است اکنون تو در کلمه عرض کن تا درین تو در ایام منبر ابراهیم علم کلمه را بیان کرد و آن جمله
خلقت ایمان پوشیدند الغرض چون همست بود منبر ابراهیم که نامهای نمودی طعام بگو خوردی یک روز تا شب بگشت
و از حکم خداست ایمان رسیدن و منبر ابراهیم که سبب جاندر روز دیگر بشید تا شام منتظر مهمان می بود آن روز هم
نیاید روز سوم در خاطر گزاینده که خداست ای همچو من بنده یا بشد که روزی غیر من طعام خورد و همان ساعت من صبر است
علم در سینه گفت یا ابراهیم فرمان میشود که آنچه در خاطر گزاینده از علم ما خالی نیست اکنون بیرون شو تا اینده کان مرا
مشاهده کنی که در راه با کجاست خود را میداند منبر ابراهیم خود را بیرون نشد کشید تا در بیابانی رسید و صومعه دید در
صومعه بنده ضرای غرض جل عبادت میکرد منبر ابراهیم نزدیک او شد و گفت السلام علیکم انتم و جواب سلام داد
گفت مرحبا خوش آمدی که من منتظر مهمان بودم انگاه دست بسوی آسمان برداشت و گفت شکر میگویم خدای
غرض جل امر و مهلت روزی من نزدیک رسیده بود تنها افطار نکردم تا آنکه روزی مهمان دولت من گزاینده که
ابراهیم گفت که ای بنده ضرای مرا یکو که مهلت روزه شما چه قدر باشد گفت ای مهمان بدرگاه خداست ای نظر کرده تو
که بعد از سی روز روزه کشایم تمام گذشته است دولت مهمان روزی من گزاینده تا افطار یا تو گفتم منبر ابراهیم
این سخن از وی بشنید در خاطر گزاینده که ای ابراهیم ضرای غرض جل را چنین بنده کند که همچو من بنده مرخص ابراهیم
باشد که سی روز غیر مهمان روزه دارد طعام خورد انگاه پرسید که ای بنده ضرای مرا نشان ده که کسی در راه از تو زیاد
باشد گفت آری در فلان کوه راه است که ضرای غرض جل را بنده میبستند و از من در روزه و تقویا زیاد است منبر
ابراهیم چون این سخن از وی بشنید بعد از اخطاب روی آن کوه کرد و دید که بنده از بنده کان ضرای غرض جل مستقل
قبیله است هر دو چشم هر دو دست داشته است منبر ابراهیم نزدیک می شد و گفت السلام علیکم
منبر ابراهیم از راه جوان داد و گفت بیا که منتظر مهمان بودم خودم دل بشد و مرخص صبا بگرد و دست بر خد
و در بیان روزه که شکر میگویم حضرت پاک تر توفیق مصلحت صوم من دادی و هم سعادت مهمان رود
گزاینده که افطار با مهمان باشد منبر ابراهیم بر رسید که مهلت روزه شما چه قدر باشد گفت بدرگاه ضرای
غرض جل نذر کرده بودم که شکرست روزی که روزه کشایم امر و مهلت روزه من با شما آمده است و ضرای غرض

6

منبر

7

3

نرمین رسایند ما فطار با تو کنم انگاه از بنیل مانی بر کشید و بنا مترا بر ابراهیم بخورد و چون فارغ شدند مترا بر ابراهیم از زکی
سوال کرد ای زاهد از تو کسی در زهد و ریاضت زیادت مست زاهد گفت ای در فلان وادی کوهی است در
غار است در آن زاهد مرقدی عروصل را عبادت میکند از مرتبه من دو چندان فرست که از زمین آسمان چون
ابراهیم عالم از آن زاهد این بشنید قصد دیدار او کرد چون بدینجا رسید زاهد بر ایدید و سلام کرد زاهد جواب سلام
باز داد گفت مرحبا ای مهمان خوش آمدی که منتظر منم بودم فی الحال آن ناهد دست یید عبادت و خدا تعالی
چو غن کرفت و گفت ای خدای تعالی خود تو رفیق روزی با خرد سفایندی و کم دیگر آنکه دولت مهمان روزی من که دریندی
مترا بر ابراهیم گفت ای زاهد بزرگوار خدا تعالی چه تذکره یودی زاهد گفت ای مهمان تذکره یودم که چون خود روز
بگرد انگاه روزه کشایم امروز روزی با خرد رسیده خدا تعالی ترا من رسانند که نایا تو روزه کشایم همدرین وقت
افطار آمد نماز ادا کردند و از نماز فارغ شدند و هر دو پیش تنه دیدند که ربه اهو ان بیداشند و زاهد نظر بر آن
راه کرد و در زمان آهواز روزه جدا شد بزرگیک زاهد آمدند و گفت بسم الله در ساعت خون از حلق آهوز
شد و هماغی هفتاد بار زاهد گفت بر بیان شو دیدند که بغیر واسطه اش بنداشند آهوز زبان کرد ایندی باز زاهد
گفت در خوانی شو فی الحال آهوز بر بیان شده خود خود در خوانی بناد بزرگیک زاهد آهوز تر گرفت انگاه زاهد
گفت که ای مهمان بخور زهد و از آن آهوز بر بیان میخوردند که در خاطر مترا بر ابراهیم که شفت که سیان اسد که در در کار
ماله جستن بندگان که تو روز هدرند و از سخن ایشان آهوزی بیابان بسمل میشود ششی بغیر واسطه آهوز بر بیان
کند و خوانی از غیب آهوز بزرگیک مابا د بعد از آنکه طعام خوردند و فارغ شدند مترا بر ابراهیم گفت ای بزرگوار
چون بدرگاه تحصیل علمی مشغول شوی مر اید عاباد آهوزی زاهد گفت ای مهمان مدت چهل سال است که دعای
من قبول حضرت میشود و مترا بر ابراهیم گفت چرا چنین میگویی که بد عابو آهوزی بیابان بسمل شود و در ششی بغیر
واسطه میشود و آهوز بر بیان میکند و خوانی از عالم غیب پیدا میشود و آهوز بزرگیک تو میتار که در آن
خونهای چندین آهوزی باشد دعای او جمله روزه شود زاهد گفت ای مهمان اگر چه بعضی دعای من با حاجت
میرسد و بسک بعضی دعای چش تا بخر میشود و چهل سال یا باشد که بر آن مطلوب نیز رسد مترا بر ابراهیم گفت
ای مقصود است که از حضرت رحمان میطلبی که حاجت نمشود دین گوئی زاهد گفت ای مهمان در حقا میگفت
ششانی دیدم که ربه پیچر است از روی بر سر ابراهیم که این روزه از آن است او گفت که این روزه از آن چغندر حیات
من گفتم که نام او چیست گفت نام او خلیل است گفتم زهی بنده نیک است که نام او نام خلیل است گفتم زهی
روز که این سخن شنیدم شب در روز دعای میگویم که ای پروردگار من هر از جهان پر از بزرگی آید زهر پیچر خود
روزی من کرد ای در این آهوز چهل سال بر آمده است چون مترا بر ابراهیم از آهوزی سخن شنید گفت ای بزرگوار

خوشی و خوری مرزبان که دعای تو بگذرد که حق تعالی مستجاب بشود و آن ابراهیم خلیل رسیده آن زاهد از غایت نیاز
از جای خود برخاست و مهر ابراهیم نیز بر پای خواست و هر دو یکدیگر را کنار گرفتند و آن زاهد گفت ای پسر چه
زمانی نزد بکت من قرار بگیری تا در کفایت نماز بگذارم بشکر آن طاعات که خدا تعالی مخصوص من بن رسانیده و
مطلوب دیگر هم نخواهم برخاست و دو کانه نماز دارم در سینه نهاد و میگفت ای پسر که چهل سال از تو ممتاز
بود از کرم خویشش بر آوردی و دولت ملاقات من رفیدی که در این بی التوان در جهان آرزوی دیگر ندارم مگر
آرزوی پاک حضرت تو که نور سم این بگفت و جان بحق نسلم کرد و الوصل سخن در سخاوت دشمن آورده اند که
مبارک رحمة الله علیه را اتفاق حج افتاد و آن شد و زمانی بگذشت عورتی دید زنده در کشته پیدا شد
و نزد یکدیگر جمله آمد در آنجا مرغی مرزبان افتاده بود بر کف دست در زیر زنده پوشیده روان شد نظر عبد الله میداد
بر آن عورت افتاد در خاطرش گذشت که مرغ مرزبان چه خواهند کرد بیشتر آمد پرسید که ای عورت چرا ایستادی
که این مرغ مرزبان چه خواهی کرد انور آغاز کرد ای پر سنده این مرزبان نزدیک من میباشد زیرا که در شرع
مرزبان مساجح گفته اند و امر فرستاده روز باشد که من با فرزندان بهم چری بخورده ایم و حال من در فرزندان من
سخت و شور گشته اند چون بعد از مبارک این سخن بشنیدند و با خود گفت که حج کجا میرود که حج تو
هم اینجا است آنچه زاده اصل حج بود دید بدان عورت داد خود در بغدادی ماند چون حاجیان بعد از مدت
که از حج باز گشته اند در بغداد افتاد که قافلہ حاجیان فرود آمدند و میر رسید عبد الله مبارک گفت که
امسال حج ز رفتم باری دست حاجیان را پسوسم چون بی بغداد رسیدند چند نفر حاجی از پیشش بیامند و
ملاقات بکردند و گفتند ای عبد الله در حج کجا رفتم و تمام نترسما کجا آمدیم امروز چه بود که پیش ازین بغداد
فرود آمدی عبد الله سخن حاجیان در فکر ماند که این سخن از کجا میگویند باز اندیشه کرد که درین باب حکمتی
داشت آمدین سخن بود و خواستش در بود در جواب نمودند که ای عبد الله در فکر چه مانده که حاجیان
در است میگویند جو سوز رحمت بخوری حج ز رفتمی و در راه بر جلیک صحن احسان کردی ما زشته بپور
تو فرستادیم تا حج کنند تمام نترسما بر از حاجیان برود و حج بگذرد و حج کسی که اول قبول اینها حج بود
و حج اینقدر حاجیان که حج کردند بکت حج تو باشد از حج قبول افتاد ما باری که مرتبه سخاوت در حضرت خود
عز وجل این عنایت و رحمت دید که آورده اند که زنی مسلم در همسایگی جنودی بود و فرزند آنده شصت
و بیایست بی تو زنده بود روزگارش در غایت نزهه کی بسکرت شب بگذشت شب رسیده بود و در وقت زنده
اند جای حاصل نشد چو از فرزند دوم نیز بفاکت گذشت روز سوم نیز از جای رسید فرزند خود داشت
نهایت مقبول با ما ذکر گفت که طافت کرسنگی نماند بر خیز در خانه جو زرو که همسایه است شاید چری بیاری

نارنگی که مافرد پیشیند مادر چون حالت فرزند آن چنان دید و شوار پاره زنده و سرش میزد و روی بسوی
خانه جوهر در چون پیش در خانه آن جوهر بیامد و آنگاه شد نظر جوهر دید آن عورت افتاد در خاطر آورد که
این عورت در خانه بهر دردی آمده است زمانی در کس نشد و ما چه کند عورت چون دید که جوهر هیچ
نگردیدار گشت و بجای آمد فرزند آن دوران بیامدند و میسکفتن چیزی آوردی گفت ای جگر گوشگان مادر فرشته
بودیم زمانی در خانه او ایستادم آن مرد جوهر دید ما هیچ نداد فرزند آن گفتند ای مادر در دستاید که این
باز چیزی بدهد ز برای نسبی خاطر فرزند آن که قرار کردند دو مرتبه هم رفت و چون پیش در جوهر رسید با نظر
جوهر دیدی بر روی افتاد در خاطر تحقیق کرد که این عورت از بهر دردی آمده است بکمین گاه او در رفت بود
چون عورت دید که چیزی نمیدهد یا خاطر شکسته دیار دل خراب باز گشت آن مرد بر او عورت رفت تا جوهر
بجای خود رسید جمله فرزند آن او سر بر سر مادر دیدند که شد ای مادر چیزی آوردی گفت ای فرزند آن بدرگاه
خدا تعالی بر کسید مادر آن جهان نعمت های گوناگون بشما دهند چون آن جوهر این سخن از وی شنید دست
که بهر دردی نیامده بوده است آن جوهر در خانه آن عورت باز گشت و بجای خود رفت و زن خود
گفت که بر خیز و طعام موجود کن زن برخواست و طعام پخت و نزدیک شوهر آورد و آن مرد طعام برد
و نزدیک آن عورت آورد مادر و فرزند آن را بسیار مغذرت کرد و میسکفتن من از حال شما آگاه بشوم
اکنون این طعام را بخورید مادر گفت ای فرزند آن این مرد را دعای کنید مادر و فرزند آن بهم سرسبیده بر زمین
و میسکفتند که الهی این مرد جوهر را طعام داد تو بگویم خود او را ای طای ایمان روزی در استوار سرسبیده بر زمین
بودند که آن مرد دست بر آورد و در زنا خود و کسبیت و میسکفتن سرسبیده بر زمین که دعا و شما است
شمار مادر و فرزند آن بهم سرسبیده بر زمین شد جوهر گفت کلمه عرض کنید تا شرف ایمان مفرغ شود
سراسر سبیده بر زمین شد و گفتند بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله چون آن مرد بشرف ایمان مفرغ شد
و از نزد ایشان باز گشت در خانه خود او چون نظر زن بر مرد افتاد گفت ای مرد چندین ساله باشد
که تو شوهر منی همچنان نوزی که امه در در و بنوی پنجم هرگز ندیده ام گفت ای زن مفرده با تو که امه در
خلوت ایمان در پوشیدم و این نوز با من است که در روی من ایستاد زن گفت ای شوهر من چه خبر که
استعدادت محروم مانم بر من نیز اسلام عرض کن تا بدین دولت مشرفی مشویم گفت ای زن بلو
بگو که کماله الا الله محمد رسول الله زن در زمان کلمه گفت و بد دولت ایمان مشرف شویم من با یکدیگر
پیشه خود سازد و آنچه فوت در در و پیاره در مانده بر بنواز و در دنیا سعادت ایمان در عقبی طای بول
رحمن مشرف من کرد الهی عزت و رحمت و سخاوت امیر المؤمنین و امام المتقین سید القاب علی بن طالب

که همه را بختی ای همت و احسان در جات سبحان و جود نردان بر سبانی یا الہ العالمین و یا جبرئیل و میکائیل
 با رحم الراحمن **باب بیوم در فضیلت چشم شعیب صلوات اللہ علیہ** آورده اند که مثنوی
 از خوف خدا تعالی چندان بگریست که هر دو چشم مبارک او نابینا شدند از حضرت رب العالمین فرمان
 شد که ای شعیب چرا گریه میکنی گفت باز خدا از خوف تو در خوف دوزخ نوزم گریه میاید فرمان شد
 که دوزخ بر جمله پیغمبران حرام گردانند که ایشان را با دوزخ کاری نیست و بر آن چشم میزند هم بعد از آن تو خوف
 من گریه کنی بس چو پیل علم را فرمان بشد بر خویش چشم مثنویت بالید از خوف خدا تعالی بنیاد گشت
 که هر دو چشم او مژگن شد باز مژگن پیل نماند شد و گفت ای شعیب فرمان میشود که از هول دوزخ میگرد
 از آن امان یابی و چشم تو بینا گردانند ام کتون از برای چه گریه میکنی گفت ای جبرئیل در تمنای بهشت مبارک
 فرمان شد که اول کسی که در بهشت در آیند پیغمبران خواهند بود و بعد از آن گریه میکنی که همیشه خویش را با خود
 داشتیم باز مژگن پیل علم بر خویش چشم شعیب بالید چشمهای ایشان بینا شد چون چند گاه برین دیگر بگذ
 و باز در گریه شدند و چندان گریست که چشمها مبارک او نابینا شد باز مژگن پیل در رسد و گفت ای شعیب فرمان
 میشود که از خوف دوزخ میگردستی بغایت خویش عطا کردیم این زمان از بر چه گریه کنی گفت یا جبرئیل اکنون
 از روی حضرت موی مرا در گریه آورده است کی باشد که این چشم فانی بیدار بانی مژگن شود باز فرمان شد
 که ای شعیب چشمی که او گریان نیست از دیدار ما محرومست و ایم در گریه باس که جزای دیدار ما گریه است و ای چشم
 محرومان در زبانت عجز است از آنجمله که از اشتیاق دیدار ما گریه کردی دیگر آنکه در عهد دولت حضرت پیر
 بود که چشم ندانست روزی بخدمت رسول آمد و گفت یا رسول الله من دست گش در م مرا بمسی آورد تا
 سعادت جامعی تو تو نام حاصل کرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که از خانه آن شخص نادر مسجد مسجری بر نهندند او
 آن مسجد گرفته بیاید و در هیچی نماند و در مدت بدین طریق در مسجد آمدی و رفتی باز روزی منافقان و کافران
 که این کور از محبت محمد باز نمیباید و نتوان بودند دیگر آن بودی که کور از محبت محمد متغایله روی و کور دنا و تنهایی
 در وقت باز آمدن بر روی آید خورد چون فرمایند دست بر سن کرد و روی مسوی مسی پیغمبر که چون رفتی
 بیشتر وقت کا زدی از آن سن بر حسین آن مومن رسید چون قدی دیگر رفت کار دیگر رسید تا در مسجد حضرت
 وقت و کار دی پروی رسید و دو خون از روی او می جکید چون در مسجد درآمد نظر حضرت رسول
 در سمنان از چینه محبت تو مانمن چسبند که زنده باز سعادت جماعت تو محروم نام پیغمبر علم چون این نصار از روی
 شد و روی خون چکان بید دل مبارکش بر روی موزان شد دست بر آورد که در حق او دعا کند و چشم
 او از خدا تعالی در خواهد در زمان مژگن پیل علم در رسید گفت یا محمد از خدا تعالی فرمان میشود که باز در آن

مثنوی

بسم

در حق او محکم گردانیدم که او در شکم مادر تا بینا باشد چون در دنیا بیدار گشته تا بینا باشد و چون بیدار گشتیم
چون جواب گویید تا بینا دهنده چون قیامت ظاهر شود عرصات قیامت او را بینا گردانند و نام اعمال
خود تا بینا خوانند و از بله اطاعت تا بینا بگردانند چون بهشت بگردد قدم در بهشت نهادند ما یکم خوشتر او را در آن
پشم زهیم و هم اول چشم بکشاید دیدار همه و جگه ما را بیندای محمد و یار کور را یکم که ناچار اختیار کند که
دینا چشم میخواند که در دینار با محمود خواهد ماند و در خوبه بیدارید و اگر تا بینا کی اختیار کند فرادیدار
خدا یعنی خواهد دید چون پیغمبر علم از هر شکل این سخن شنید باو کی گوید که فرمان برین بوده است بر مقصود
بگدام است آنم و گفت یا رسول الله از هر چه شما من دعا کنی که چند کا هست دینا و سعادت دولت دیدار
کیایم که اول بیدار حق تعالی مشرف شویم نظر دیگر آورده اند که زنی صاحب جمال روزی از روزی دیدار حق
تعالی چند آن یک است که هر دو چشم او را بینا شد و کلبه تان یا او صحبت کرد که تونزی صاحب جمالی را
چندان که میاند که هر دو چشم بیاد دادی که گفت ای نزدیکان من زردی قیامت از دو حال بیرون نیست تا چشم
من دیدار خدای تعالی خواهد دید اگر خواهد دید زهی دولت چشم من که از جهت دیدار تانی چشم خود را دیدار
یاخته ما بشم و اگر خواهد دید چشم کسی که از سعادت دیدار حق محمود ماند در دنیا رفتن به الهی محبت آن نیکنان
که جان و تن خود را در راه رضای تو باخته در رضای تو حاصل کرده اند که جمیع نیاز مندان ما مراد از آن
میرسان بکنه و کمال کرده و بر جنتک یا الرحمن ارحم **باب چهارم در فضیلت متمر موسی علیه السلام**
که در کوه طور که بوعده خدای عزوجل رفت بود و بعد از آن حکم و فرمان بدعوت رفت و فراموشان
از در فانی بداربانی آورده اند که متمر موسی علم بکوه طور برآمده بود فرمان رسید که ای موسی ما را حمد و ثنا گو
موسی علم چون این بشنید فی الحال مرضی را عزوجل چهار صد نام شالفت پس در خاطر از آنند که زهی
دولت من که خدای چهار صد نام خواندم هنوز این فکر در خاطر موسی بود که نه الهی موسی بزرگوار
که ما با علم خویش اندیشه خاطر نودست متمر موسی علم ببارگشت و فرود کوه طور رفت غارتی بیدار ما یافت
و جوی عظیم دید و سایه آن برانداخته در خاطر موسی گذشت که ساعی دزیر درخت بیاسام چون در
برسد دید که جانوزی در شاخ آن درخت شسته مرضی را عزوجل ثنا بگو بد متمر موسی علم گوش باوازان
نهاده بشنید در یک ساعت مرضی را عزوجل را چهار صد نام خواند متمر موسی ای خود گوید که تو خدای چهار صد
نام خواندی و کفنی که زهی روشن خاطر من که حضرت چهار صد نام خواندم اکنون ای موسی ما شنید کن
جانوزی در ساعتی مرضی را چهار صد نام خواند متمر موسی گفت الهی این جانور را با من در سخن آرا من از روی
چیزی سوال کنم خلیات آمد که ای موسی از آن را میاند این مرغ آفریده شده است بجز ذکر ما بجز کی هم سخن نشسته

انما و علقه

اما دعای مستجاب کردیم و هر چه خواهمی از وی پرسش مویس گفت ای پرند خداستعالی فرمود که با من درین
 و هر چه از تو پرسم جواب بگو کی پس جانوری اعجاز کرد که السلام علیکم یا پیغمبر خدای یغزای ای که مقصود پرسید
 داری کی من مویس گفت ای جانور چند گاه باشد که تو درین درخت نشسته گفت یا حکیم این مدت چهار صد هزار
 سال شد که برین درخت نشسته ام و غذای من در حقیقت مهر مویس گفت در مدت چهار صد هزار سال که برین
 درخت برآمده هیچ از وی داری یا بی گفت ای پیغمبر خدای سیصد هزار سال هیچ از وی ندیدیم امر فرمود صد هزار
 سال است که از وی دارم که این منفر خود در آب زخم من مویس گفت ای جانور در زیر این درخت جوی ای میگرد
 چرا اینجوری آن جانور نام آب بشنید فرودیدن گرفت انگاه سوگند آغاز کرد که ای پیغمبر خدای بظلمت و جدال
 آن خدای که خست روی خدای دیگر نیست که در مدت چهار صد هزار سال چنان کنیز حق تعالی مشغول بودم هیچ ندانم
 که فرود من جوی آب میرود یا نی دیگر رویت دیگر نیست که جانور آقا کرد که ای پیغمبر خدای فرود آب میرود
 اما اندیشه کردم که نباید که در خوردن آب مشغول شوم و سباعت غیر از من قوت شود ناگاه در خوردن آب
 تقدیر برسد و جانم در آن دم نبض شود و در ذکر معبود خود محدود مانم چون من مویس از آن جانور این
 سخن بشنید زبان خود به تنای خدای عزوجل بگشاد و بیسکنت کرد ای کسی که از ذکر بندگان مبعوث آسمان
 در زمین مستغنی هستی و ترا هیچ چیز احتیاج نیست الرض چون من مویس علم از آن حالت بازگشت و فارغ
 شد بغیر و انصاف نشنید آنچه بشنید دید انگاه فرمان شد که باید باز کردی و فرعون را بسوی ما دعوت
 گیتی من مویس علم بازگشت بگم فرمان بر فرعون رفت گفت ای فرعون چند از پروردگار بپاکیز باشی و نظر
 میکنی در قدرت انکار که آسمان بی ستون بداشت و ستارگان در وی بدید اور دید که در زمین کوه پیدا
 ساخت آبهای روان گردانید در چوب میاه میوه های الوان بسیار و پس نعمت خدای میخوری چند دل خود را
 سپاه میدارید فرعون گفت ای مویس اگر خدای تو ملک آخرت در دامن ملک دنیا دارم و هر چه بگذرت
 فرمانم آن شود مویس علم گفت ای پیغمبر عاجز تو کی توانی کافری بگذرت خود کنی فرعون گفت ای مویس
 درود منبیل که خشک نشده است اگر من بگویم بفرمان من و دان شود اما قدرت من ترا معلوم شود که خدای
 عزوجل ام مفر مویس علم را از گفتار او عجب آمد که سزای خدای اوست که آسمان و زمین پدید آورنده
 بی بود دنیا شد تا ای فرعون مرا از تو پرسن عجب شنود که رود نیل خشک بگشت سخن تو چون
 شود و گفت ای مویس علم امروز باز بگو با من خود را بیدیک بندانم اظهار خدای من تابشای کی چون من مویس
 علم این سخن از وی تشبیه بگو گشت بعد از آن چون شب در جهان پیدا گشت فرعون در حجره در آمد در حجره
 در ایست و منتقبل قبله شد در غل و زنجیر در دست و پای و گردن خود انداخته و خود را سیر کون او

9

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ویدرگاه خدا تعالی می نالید و میگفت الهی با عیب بسیار بد رگاه با و نشان بی عیب آورده ام ای بار خدایا او
ان دارم که در سر من شاخ برآمده است دوم عیب آن دارم که بالای من یک دیم کز است و عیب دیگر آنکه
عقب من و هر عیبی که در وجود او بود همه را بد رگاه خدای عزوجل عرض کرد و هر التماس این بود که بار رحم الرحمن
ملک باقی که بعضی او یا ختم و التماس ملک فانی و تیار از خریدم اکنون از رو من نسبت که متمر موسی و خلق دیگر
که از رو و نیل حاضر خواهند شد پیش ایشان مرا شرمندگی و رو و نیل بفرمان من جاری کرد ای نذو از عالم
غیب بگوشت فرعون رسید که یاد کرد که رو و نیل بفرمان تو گردانندیم فرعون رسید که بار کرد رو و نیل
بفرمان تو گردانم فرعون رسید که یاد کرد و شادمان و خوشدل از حجره پرورد آمد و خلق مصر را از او
بود ساعی بشمار روی بروی و نیل آوردند و متمر موسی نیز حاضر آمد فرعون اناز کرد که ای موسی اکنون
قدرت ما را نشان کن که رو و نیل شک گشته بفرمان من چون روان میگرد و این بگفت در روی بی
رو و نیل کرد گفت ای رو و نیل کرد گفت ای رو و نیل من میگویم که روان نشود هر چه بگویم چنان
کن در زمان رو و نیل روان شد و فرعونست سبب را بیشتر زانند که هر جانب که سبب را زانند
آب رو و نیل در سبب او بر فنی و خلقی در نعمت مانده بعضی که قوم او بودند میگفتند که اگر فرعون خراب بودی
رو و نیل خشک شده چگونه بفرمان او جاری گشتی چون متمر موسی علم بشورید و دست مناجاه بکشاد
و گفت الهی ما بهر دعوت فرعون فرستادی و هر چه او گفت همان کردی پس آبروی بنده تو چه باشد
در زمان حیرت علم در رسید و فرمان رسانید که ای موسی در ذات پاک با نخل روانیست از دست دشمن
هر که از ما چیزی خواهد ما در اجکوته ضایع فایم که اقامت با نخل در بخت دیگر ده میتا لید میگفت
الهی ما از روی موسی و خلقی شرمندگی تو میدانی که در نظر ایشان لاف زده ام ای موسی امروز گفته سخن
فرعون زرد نگرده ام اما تو خاطر جمع دار که بدعا تو در این رو و نیل غرق خواهیم کرد با تمام خدم و ششم که در
الروض غرق شد فرعون مشهور است که حق تعالی بدعای متمر موسی فرعون را با همه لشکر در رو و نیل غرق
کرد و ایند نظر دیگر آورده اند بزیر متمر موسی در صحرا میگفتند که ملک الموت در سید گفت ای موسی
فرمان شده است تا جان ترا بفرص کنم متمر موسی گفت ای فالص ارواح خدا تعالی مرا دوست سنت
انست مع دوستی خواهد که دوست خود را بجان کشد عزرا نیل با کثرت و بر رفت و باز آمد گفت که
فرمان میشود که هیچ دوستی خواهد که بیز دست خود محل دیگر قرار گیرد و انگاه متمر موسی گفت علی ملک الموت
جان مرا چگونه بفرص کنی گفت اگر کوئی در دامن در زیم در جان ترا بفرص کنم متمر موسی گفت چگونه در دامن در
که در کوه طربز با نی که درین دامنست با پروردگار خود و جلال هم سخن شده ام عزرا نیل علم گفت اگر کوئی از راه

پرورد و نزدیک آن کوه و بکوی که پیغمبر خدای بزرگ تو فرستاده که تشنه ام مرا بده کوه بزبان حال سخن آمد
 و گفت این مسعود از آن روز که این آیت نازل شده قول تعالی و خود همان کس و الحاره یعنی نسبت به مردم دور
 عکس از آدمیان و سنگها از خوف خدای تعالی چندان گریستم که ذره آب در من نمانده است چون این مسعود این
 خبر از وی بشنید تشنگی از وی برفت و کوه انگاه گفت ای بن مسعود خدمت من بجا نم پیغمبر آن بر بسیاری و بگو
 که ای رحمت عالمیان این سعادت من بود که در نظر تو افتادم اکنون در حق من دعا کن تا خدا تعالی در میان
 آن سنگها نسوزد چون بن مسعود پیش پیغمبر علم رسید و التماس کوه کوه را عرض داشت که در پیغمبر علم در گریزند
 و دست بدعا بر میورد و گفت ای کوه از غدا بگوئی ز سدا دهان می طلبد و او در میان سنگها درخ نسوزی
 پس بنده مومن باید که فکر بکند یا چون حمیری که سر در جمله موجودات است از وی انصاف استند و در آن بیمار
 او مجروح کردند کوه بی گناه از پیش عذاب خدای تعالی چندان بگریست که ذره آب در وی نماند و تو امر در آن غم دنیا
 فانی عقی را فراموش کرده ایها در عصبانیت قیامت ندامتها و جبرتها بر وی و بیخ سو دندار در آورده اند که در روز
 قیامت هر یک گناه کاران ندامت و حسرت چندان بگردند که از گریه او سیل بنهار روان شود که اگر تشنگی بر آن آید
 چشم هر یکی گشتر روان شود بعد از آن فرشتگان گویند که امر ذکر کرده شما سو دندار ذریه که در دنیا سستی وجه
 سبک دل بودند که چشم شما در دنیا از خوف خدا هرگز بر آب نشد تا بجا که میمانند ای باب آن مردان که در
 راه تو یاد سرد داشت که م بود و انداز یاد تو هرگز نماند م نیاموده اند که همه را در دم آخر ایمان روزی کردانی
 و از رحمت بی نهایت خویش محروم نگردانی یا الله العالمین و یا خیر الناس من **باب دهم التماس خواب عالم محمد**
مصطفی صلی الله علیه و سلم علی اله و رحیمی و اجمعین آورده اند که روزی دل بمناجات پیغمبر علم در حضرت
 زوال جلال خویش بود دست بمناجات آورد و گفت ای مهربان بر ابراهیم چندان ملک داده بودی که دنبال من
 و چهار پادشاهان او مقابله هزار یک با قتل و نای ز بیرون میماند و بر او سلیمان چندان ملک داده بودی که پیش
 از وی از آن کسی داده نداشت و بعد از وی هم نخواهد بود و بر ادرم بوسف را در خواب مرده دادی و ملک مصر
 بر بسیاری از آن عیاش عرض میکرد انگاه که حضرت عزرا آمدت مراجع داد و این زمان آمد که ای محمد چیزی که ترا دادیم و هیچ چیز
 ترا دادیم و چیزی که امشب ترا دادیم هیچ امشب را اندادیم از رحمت که گناه اینها توئی و منتر جمیع اینان در میان
 ترا کردیم و هیچ چیزی در زمین و آسمان افزیده نشد تا آمد از ترا افزیدیم و رسم بر تو خوردیم ای محمد از دنیا
 مطالبی توئی و تو هرگز هزار عالم را نمی افزیدیم و قدرت خویش را انکار نمیکردم و ترا چون در مشرب معاج
 بقای تو سین بر بسیاری از آن فرزان دادیم که عرض صفت آسمان در پیش خود کشید انگاه باز گوی
 که ای حبیب ما و دنیا و عقی را در نظر تو آوردیم و فرموده که ای محمد بستان که با تو هیچ حساب دنیا و عقی نیکنم

کوه
 بگو
 بگو
 بگو

دو بگوشه نظر چشم هیچ چیز نکردی و گفتی که من نیز از بقای باغی که دوست بهیچ چیز دیگر خور سنده ام و نباشم ای
محمد چون دیدار ما اختیار کردی چشم دولت بنهر چه خواهد بود که ترا میدهم و دیگر میگویم که مرا امت مرا چه بود
بدان که امتان را طایفه داده ایم که ملک سلیمان و ملک یوسف ملک ایشان از سیدار سلیمان لا یعنی داشت
امروز سلیمان کی است امروز یوسف ملک مصر بود که کی است اما امت تو ملک باو دادند گفت الهی آن ملک
ایشان کی است فرمان که از اوست یعنی ملک کثیر یعنی ایشان از دست ملک که دو هم ملک دنیا بدو رسد
زوال پذیر نباشد باقر دای قیامت از جهت ملک سلیمان و یوسف فسوس خورند که چرا در دنیا خوشم
پس علم در حق امتان خود گفت الهی حساب امتان مرا بمن که از فرمان شد که ما بندگان خود در عوصات باو
در عقیاب نداریم و بگویم با ایشان حساب کنیم که حساب امتان تو تمامی یکساعت نامند که از اوست
و دیگر ای محمد کا فرمان و منافقان بر عایشه تمت دروغ کردند و دل از عایشه بر رفتی تا هفتاد و نه دریا کی
عایشه تو بفراستادم با عایشه اش می نکردی اما در خاطر از زنی که جز اینها کی کریم است پرده عایشه می پوشید
تا همان روزی که ای بدگفتان گفته بودند و تر بر خیز تاستان پر دل آوردیم تا بر فرمودی که بر دخت حرمانهای
دختر ما زد در آن ساعت با در فرمان دادیم که در دهنه بالا کردی تا در حیات خود خوانی نظر تو بر سگاه
ادقنا و دولت مردان ندیدی در حیرت افتاد انگاه چیریل بیاید و گفت یا محمد با غلم قدیم خود دست بردیم
که منافقان و کافران همچون دروغ در بی عایشه صدقه خواهند گفت ازین جهت ما این مرد را بی الت از دیده
بر دیدیم انگاه دل تو از خیالات عایشه قرار گرفت و دیگر کسی نزدیک تو آمد گفت ای پیغمبر خدا کی کنایه سیر عظیم
دارم پیغمبر علم بگفت بگو تا چه گناه داری گفت من عاشق دختری بودم تا گاه از جهان وفات یافتند چون غیب
در آمدن بسرخاک و بی رفتم در بیت و بر ایستادم و او را از تربت بر کشیدم تا باو بی جمع شود و او دست بر
را بر سر مگاه خود نهاد کار دیر کشیدم و دست از بند جدا کردم باز دست چپ پریش آورد و بر اندام نهالی خود
بداشت و دم دست هم بریدم و باو بی کار ناپسندیده کردم و خواستم که باز کردم او با من در سخن آمد گفت ای
تا بکار کنایه عظیم کردی و مرا در میان شهر که مردگان جنبید که کسی اکنون ای پیغمبر خدا کی پیشان شده ام و فرمود تو
انده ام و بیندانم که در کدام حرکت از در کات دروغ عذابم خواهد کرد این سخن از تو نشنیدم فی الحال بروی ازو می بگردانند
و گفت که زود از سر من بر دنیا بد که در بگفت کنه تو از آسمان عذاب تارلی شود و او گریان روی بر بیابان نهاد
و گفت محمد اگر پیغمبر مرا از سر خود در آنکه تو هم برانی بهیچ مردی را که راه دهد انگاه چیریل را بر تو فرستادم که پیش
مرا از پیش خود بر آن که فرید کار ایشان تو نه دیگر ای محمد امتان هیچ پیغمبرن همان که گویند و تنها امتان تو همان قدر
کنند اما حق امت تو گفتیم که ای امته مدینه و تسار ب غفور دانگاه پیغمبر علم گفت الهی حساب امتان خود از آن

نوزدهم که پیش سخن دیگر نصیحت نشوند فرمان آمد که ای محمد صاحب تو که تنخواهی بر پیش سخن دیگر نصیحت نشوند
 یا اینخواهد که پیش تو نصیحت شوند دیگر ای محمد موسی بدرگاه ما مناجات کرد که با من است چه معامله خواهی کرد
 ای کلیم ما چون محمد یار ترا وقت جان دادن رسد میان خود بیکدیگر گویند که هر خطایی دیدی که بود دخل کردیم
 انگاه فرمان شرد که ای فرسکان نفرح کنیید ایست جیب مرا بایندید چگونه مسافتت میکند شما بترک راه
 یا شنید که من فرید که ایشام با ایشان مسافت کردیم و کنایه ایشان از امر تویم دیگر هر دو یکدیگر نصیحت رسول اعظم
 آمد پرسید که ای محمد ما را خبر کن که حساب امت تو در دست که خواهد بود وقت رسیدن چندان که خواستم برود
 من فریاد شود حق تعالی منگوید که حساب امت ما میخواهم کرد آن سیل بجز دست شدن دست ایشان در پیش
 در او در در زبان شایخ گفتن گرفت و گرفت و گفت و نصیحت نصیحت نصیحت نصیحت نصیحت نصیحت نصیحت نصیحت نصیحت
 شدی گفت خدا را یک نام کریم دست از قادی شود بفرما خبر کریم او بیشتر خواهد بود از آن که لطفی برین شستی دارد
 الهی لطف تو قدیم است و عطای تو عظیم همه برابر رحمت بیغایت خود بسیار می و بفضلک در یک یا کریم الا کریم
باب یازدهم در حکایت امیر المومنین علی کرم الله وجهه با خاتون قیامت فاطمه زهرا رضی الله عنهما
 آورده اند که روزی امیر المومنین علی کرم الله وجهه و بی بی فاطمه زهرا در نوشته بودند حکایت دختر من سلیما
 علم میکردند که خدا تعالی او را ملک چندان داده بود که اول دنیا تا آخر دنیا کسی را نداد و تو او را داد امیر المومنین
 علی کرم الله وجهه و میگفت که چون من سلیمان کار خیر در خود را است میکرد بفرمود تا بگفت داماد کلاه در
 کرده بودند که همفصد که هر در اینجا بود که هر کوهی که سراج مملکت بود بر آن قیاس باید کرد که از زنده دختر
 بجا خواهد بود امیر المومنین علی حکایت بگفت در خاطر خاتون قیامت بگشت که مگر علی بر غم من میگوید که هیچ
 که چیزی نیافتم و اینست که خاطر بدل گفت و بعد کرد مادر زری خاتون قیامت را از روی زیارت روضه منور محمد علم
 شد نزدیک تربت رسید و تربت پدر را در کنار گرفت و میگفت که در از روی تو جهان روشن بر من ناریک شد
 است این بگفت و هاجمی خوب کرد بحال بزبان آری پدر را در خواب گوید که میگفت که ای جگر گوشه پدر من با مادر
 تو منظر تویم امر روز مراد قال شده است که اظهار یا فاطمه کی اکنون با مادر تو انتظار آمدن تو منظرم فاطمه
 رضی الله عنهما در زمان از خواب بیدار گشت و بجا آمد امیر المومنین علی کرم الله وجهه را از دیدن چنانچه در روی
 ایشان نظر کرد و میگفت از زمانی نازشادی میکرد امیر المومنین علی کرم الله وجهه را از حالت آویز آمد
 که ای فاطمه که چه از چیست و شادی از چیست گفت یا علی مرا اسف قیامت پیش آمده است چون مرا اسف
 در خاطر میاید که چه میگرد چون از روی آن زمان ام یاد میاید که بحال مادر دیدن را بگویم دید شادی از آن
 میکنم انگاه و حتی چند که مشهور است در میان هر دو بگشت بعد از آن جان بقی تسلیم کرد و شور و فغان نهاد

مدینه برخاسته که با آن روز قیامت تا بم شد و میسکفتند که درینج که پیغمبر از جهان رفته بود و یاد کار پیغمبر از جهان
 بر رفت و سلیمان فارسی رضی الله عنه روی بسوی کورستان کرده برفت و محلی که کعبه است و من بی بی فاطمه رضی
 عنهما روی بسوی کورستان کرده میرفت اختیار کرده بود نزدیک آن مقام شدند و گفت و انداختند از من
 هیچ میدانی که نزدیک کرامی از نه فاطمه زهرا او جگر گوشه حضرت مصطفی مادرا و جدی که او عبدالعلی مرتضی
 از مادرا میرالمومنین حسین رضا و امیرالمومنین حسن بن سیدان داشت که تبار من او از جرارد که ای سلیمان
 و کی اینها زیاده است که تو میگوئی بعد از آن چون شب در آمد خاوند قیامت را و من کردند پس امیرالمومنین
 علی رضی الله عنه در شب اول در خواب دید که آن خاوند خوابان خود در مانده است و در بهشت ایستاده و در با
 بهشت درون بیندازد و امیر سوال کرد گفت یا فاطمه حالت چیست که پیش در بهشت ایستاده مانده
 و گفت حکم فرمان برضوان رسیده است که فاطمه را در اندرون بهشت مگر آنکه امانت در گردن دارد فاطمه
 گفت یا علی سوزنی از خانه مسایه آورده بودم که بر آهن خود را بدوزم از خاطر فراموش شد که بپاشیدیم
 یا علی اکنون شب برود در فلان دیوار خانه گذاشته اندم بچند آوندش برسان علی مرتضی چون از خواب بیدار شد
 نزدیک دیوار خانه بیاید در آن محلی که فاطمه گفته بود آن سوزن را بافت و بچند آوند سوزن رسانید شب دویم
 امیرالمومنین علی رضی الله عنه بتر در خواب دید که فاطمه رضی الله عنه در صدر بهشت بر تکی نشسته و خواب
 در گردوی صدف زده ایستاده اند و بدست هر یک طبقه باطعامها و شیرتها گوناگون در یک طرف دیگر در صفا
 رنگارنگ در دست گرفته و منتظر که پیش خود خوانده علی دختر بر آید که طبقه از پر امها گوهر و باقوت در دست
 گرفته منتظر ایستاده که خاوند آنرا از دست وی بستاند و گفت یا فاطمه عظمت تو معلوم شد که این که خدا بپا
 ترا بگذارد تو بر بهشت رسانند ما این معلوم شد که این دختر بی طبق در دست دارد کیست گفت یا علی میدانی
 که این کیست علی گفت چه دانم که روزی او بپایده ام گفت روزی حکایت دختر من سلیمان علم بن مسکفتی
 که چون کار خیر بگردانم بر امها بدو دو کلاهی که از بهر مادها و مفصل گوهر در آن تاج بود و هر گوهر را
 قیمتی مملکتی بود و چون تو بین بگردی در خاوند من فرست رسید که در فکر می این بنکر که او بدام خود ایمنه آرد
 بدو من صبر و شکیستی مراد بهشت آوردند خطاب در رسید که دختر من سلیمان را از من حاضر کنی تا طبقه از تو
 بردست گرفته و پیرایه بی بی فاطمه را بردست کرد و بخدمت او مشرف کرد و آنکه از دختر سلیمان است پیش شما
 ایستاده است دیگر چون قیامت شود خلق او پس در آخرین رخصت کنند و لوی حمید بپایند و رخصت نصیبند
 صفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسیار است اما مختصر کردیم بشنو که مفاد هزار ساله در از بی لوی حمید باشد از
 دردی او بخت باشد در هر زاری بی قسم از باشد و در هر قبه حوری با جمال شسته باشد و در دست هر حوری بلبلی

12

که فلان جفت توانست و فلان عورت سته است حوران نظر بران نوشتن تا نمکنند و دست دراز میکنند
 هر یکی را بر علم میآزند چون این عنایت خداوند تعالی در کار بندگان خود را فرمان میشود که ای دانشکامان علم را
 و از نظر اطراف بگردانند و چون زینت کمال بیشتر شوند و دست بر علم زنند هر چند که زور بکنند نتوانند آن علم را
 از جای بجا بیاورند فرمان شود که ای دانشکامان از علم دور شوند و در سدا صد غالب را حاضر گردانید حکم و فرمان
 مرتضی علی را حاضر گردانند خطاب آمد که از حضرت ذوالجلال در رسید که ای شیخ خوانده حضرت با بقوت بر دراز
 و بنای کنوز اوست مکتوبان به بینی فوت دادیم این علم را بر کبر و از نظر اطراف بگردانید چون زینت کمال علم شود
 و در دست در علم زند چون دست کل بر کبر دو و یکی بر طرف پل صراط بکند و همان وقت حق تعالی بر وی پیدا
 کرد از دیدار فرمان شود که علی علم را بر کبر و بسوی هوا این در آن وقت علم بر سر علی مسال باج یا شد و پندگان
 مومن کوه را باج یا شد فرمان شود که یا علی پیش قاطع حکایت باج دادن و اما دو مسیر سیلان علم میل روی
 که از بهر دانا و خود چشمن داده بود اما علی یک نظر بر خود بکن که ترا باج شده ای شیخه فرمان امت امرت در
 بدر تو چشمن باشد و عظمت او در حضرت خداوند تعالی خود چشمن بود و بگو چون پیشان بهشت رسد تا گاه
 نوری در بهشت پیدا نشود و همه اهل بهشت گویند که این که نور خلی است جمله سرها بجهه بر دهند فرمان شود
 همه اهل که ای بندگان من سر از کبر بردارید که این نور خلی نیست این نور دیده از علی و قاطع زهر است هر دو میان
 یکدیگر حکایت میکنند و این نور دندان ایشان است که بوز دندان خویش بهشت را متور کرد و اندامی بر دست
 شناقی جنت که علی مرتضی است و حق خاوان قیامت که قاطع زهر است که مرادات و مقصودات جمع مومنان
 را بر آرزو و خیر کردنی و بفضله ذکر مره **باب دوازدهم در حکایت مایه و قبطه که خدمتکاران حضرت پیغمبر**
علم آورده اند آورده اند که روزی دختر فلک حینت ماریه خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم ایشان اسپاده
 بودند رسول علم روزی بخره قبطه درآمد که دختر عمر خطاب بود و گفت ای دختر عمر جزای داری که بخوریم گفت
 ندارم یا رسول الله پیغمبر علم فرمودند که برو خانه پدرت چیزی شنای که باشد قبطه ماریه هر دو در یک حجره خالی یا
 ماریه را نیز در یک خود خواند و در حجره زیارت و بادی خلوت فرمود اما در راه رفتن خود در قبطه یکیش که حجره
 من خالی است و ماریه در آن حجره است و مرا هرگز پیغمبر حجت تمام می نامیدم نوشت تا ده بود و هر دو یکو با ماریه
 خلوت میکنند این اندیشه بگرد و از راه بازگشت در شب با هم آمدند دید که خانه بسته در رسول علم با ماریه در بسته
 قبطه است حجت چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم از پای وی بپشتند و در حال در حجره را بپشتاد و چشم
 پیغمبر چشم قبطه چار شد و قبطه زبان حال بپشتاد و وقت یا رسول الله امر در نوبت متست و در بسته گاه من پیاور
 خاوه کردی پیغمبر علم از روی شرم مین شد و سر قبطه در کنار گفت از جهت تو بود این قاریه بر خود حرام کرد

باید که سر من بماند عایشه کنوی و با خود کند ای دیگر قبضه از برای پنجم شد موجود کرده دوشینی و چون پنجم علم
از صحبت اصحاب باری در حجره قبضه آمدی و گفتی که خبری هست به خوردن محمد باری او در زمان شهید
پیش آوردی مازدی رسول علم در حجره قبضه نان با شهید می خورد نهایشه را بعزت افتاد یعنی بصر اجنبی شد
که رسول علم از جهت خوردن شهید دایم حجره قبضه در آمد چون رسول علم در حجره قبضه بازگشت و حجره عایشه
در آمد عایشه رضی الله عنها پرسید که یا رسول الله امر در چه خوردی که بوی و آن شما نماند بل شده است رسول
علم فرمود که شهید نخورده ام عایشه گفت یا رسول الله چگونه بوی نیاید که شهید چکیده که می است هر سه
چون مردم بخورند بوی دهن تبدیل شود رسول علم فرمود اگر چشمت است بعد از آن شهید بیدر خود حرام کردم
مازدی قبضه را عایشه هر دو نشسته بودند و میان خود صحبت میکردند ناگاه از زبان عایشه بردن آمد
که ای قبضه می بینی که رسول علم را این بابا به میبش نیست قبضه گفت او را رسول علم از جهت من بر خود
حرام کرده است و تمام قصه ماری پیش عایشه گفت مازدی پنجم علم در حجره بود که ناگاه از زبان عایشه
پردن آمد که یا رسول الله ماری را بر خود حرام کردید فرمود که توجه راستی عایشه گفت قبضه با من گفت رسول علم
فرمود که چنانکه شتر مرا که منع کرده بودم پیش تو گفت قبضه اینتر بر خود حرام کردم رسول از این معنی دلش منقوض
گشت چهره رسول علم در رسید و گفت ای محمد فرمان میشود که ماری بیکنا غریب است تو چنانی حکم بر خود حرام کرده
و حکم خلوت کن در حجره قبضه برودن مباد در مسجد هم از بهر جماعت مر رسول علم از درون حجره ماری بردن می شد
و اصحاب از بهر دیدن لغای مبارک ایشان تشویش میدیدند چون ابو بکر صدیق و عمر خطاب را معلوم شد
که سبب دختر آن از دیدن حضرت پنجم محروم شدیم عمر خطاب را طاقت نماند و تیغ بر کشید و زد و یکی حجره قبضه
شد چون پیش دختر رسید گفت چرا چنان سخن گفتی که دل مبارک رسول علم از تو بر کنده شده است و ما را سعادت
دیدار و محروم مانده ام اکنون بدین تیغ سر از تن تو جدا کردم قبضه آن ندانست چشم آورد و گفت ای پدر پنجم
ترا بکشتن من فرستاده است در ضلالت است باز از من سخن مکن اندیشه کرد که در حضرت است اما در نگاه پنجم
چون او را بکشم پنجم بگوید که ترا که فرمودی من پنجم را چه جویت که هم باری در حجره رفتم در پنجم بر در دوازه
در ایام که دفاع چیست عمر خطاب بر حجره آمد که مقرر چهره رسول علم حضرت رسول علم در رسید و گفت
ای محمد فرمان میشود که عمر بر در حجره آمده است او را درون لظالمی دباوی سخن کنوی عمر پیش در حجره حضرت
نشد و غمی لید و زاری میکرد که جان او دجان پدر و مادر من نماند و باد که غیر حال مبارک تو بهمان برودن چشم
من تاریک شده است هر چند که عمر در پیش در میتا لید پنجم علم در حجره می نشست و در نگاه گفت ای پنجم خدا بجا
عمر بخاره و شکسته ناول پر چون از میگرد در زمان شد که ای محمد در حجره کاشی نام در ایام پنجم سخن کنوی که تا

و در آن روز که عایشه را از حجره قبضه بردند

قبطیه از درواختی بغیر تو نزدند تا آنکه ترا بر این بزند پیغمبر علم چون نظر سوی آسمان کرد فی الحال ماه در نظر مبارک
 آمد در زمان آن حجره بیرون شد و با عالیه و قبطیه اش که زد و دست راست عالیه بگرفت و دست قبطیه
 را بگرفت و هر دو بشک که زبان از در حجره درآمدند و نهایت خوشدال شدند الهی بحسبت با جمال و با جمال پیغمبر
 تو در اهل بیت طیبین که جمیع مرادات مؤمنان را آورده غیر کردانی یا الله العالمین و یا چه لیس صریح **باب بیستم**
در فضیلت جوانان یوسف صفیان که در رضای خدا تعالی چگونه بوده اند آورده اند که در عهد حضرت یوسف
 صلی الله علیه و سلم جوانی بود علو و اهل بیت او که مشبه بود و این جوان مشرکی داشت از ابرار گفت
 و از برتری غله در بازار درآمد زنی صاحب جمال بر بام خانه نشسته بود چون نظر بر آن جوان افتاد و الا داشت
 کینه بر او پیش خود طلبید و گفت این جوان که برشته تنوار است و نزدیک وی بر دوازدهای پرس که از هر چه
 کار در بازار آمده و آنچه او بگوید و در طلب خود بر او عرض کرد و او را بگوید که این چیز در خانه موجود است دیدن
 طریق طلبیده بسیار کنزک پیش آن جوان رفت و گفت ای جوان چه مقصود داری و در بازار به هر چه کار آمدی
 جوان گفت که بهر سبب غله آمده ام کنزک گفت بیا و غله از ما بخر جوان این سخن شنید بان کنزک را
 شد چون پیش در سید کنزک در خانه درآمد و من و او سخن مشغول شدیم باید که تو در خانه اقل کی کنزک
 همچنین کرد و جوان درون خانه درآمد و او را مشغول یکجا بستند و بر او رسیدند که ترا چه قدر میباید تا آن
 زمانکه آن کنزک در اقل کرد آنگاه العورت مر جوان را گفت که شتر تریار غله میباید من میدهم و بنهار تو
 بستن ایما باید که مراد من حاصل شود که دل نهایت شقیقه تو کشته است و هر چه خواهی بگو بدهم جوان گفت
 این سخن ملوک حکم می بیند و گویان حاضر آمد آغاز کرد حکم که هست جوان گفت احکم الحاکمین که هیچ جز او
 پوشیده و پنهان نیست عورت گفت که گویان کیانند جوان گفت که اما کاینست که یکی بر دست است حاضر
 و دیگر بر دست است چپ تا هر چه کنی در نامه اعمال او می نویسد و فردای قیامت بر کردار او کفایت دهد و خود
 آغاز کرد ای جوان مراد پنهانتر سما که تریا خواهی که اشرف عالم مقصود من حاصل کنی ترا در اقل گفت افکنم
 و بگویم که این قدر است و مخانه بدزدی آمده است جوان گفت ای عورت اگر مراد میان اهل مکه در نظر
 خلق در هلاکت افکنی خواری دنیا یک زمان پیش نیست اما فضیلتی در نظر خلایق اولین و آخرین در صواب
 قیامت خواهند بود و عذاب نیکو قدر و درخ هزار سال اینجا خواهد بود عورت با خود گفت ماین جوان بکار بد خو
 رعیت بینگد دست دراز کرده بود در از من جواز احکم گرفت آنگاه آغاز کرد که این کمان نری که ترا زد
 بکارم آنکه مقصود من حاصل کنی جوان با خود گفت که عمر سخت کفایت کرد قیامت کرده است گفت بگذر تا بگویم
 جادویم و خود را فارغ سازم زن محل قدم جادو در درونی خانه سخن گفت بر و فارغ شو جوان بقدم جادو

کشد

در آمد در کبسه آستره داست از بار کشید و نظر سوی آسمان کرد گفت الهی تو میدانی این زن مرا از برزنا که
است و من از نیز تو دار خون آتش دوزخ بفرستم اگر مراد او نیست به آستره بزم که شهنوت نفسانی بر اتم این
بگفت و آستره برالت خود در اند دهر چند که زرد مبلکه دوزه بریده نشد جوان روی خود بجانب کعبه موعظ
کرد و گفت الهی از من آنچه بفرماید زبان زن را کفتم و هر چه از دست من بر نفس خود کردم انا نمیدانم که آستره
از بسبب چه کار نمیکند تا حکمت تو در حق من بچرا کفر است همان ساعت دیوار از در چهار میخان شکافت
وز را بی بدید آه جوان خنجره او را آن لدر خنجره بیرون آمد دید که شترش بر باد غله ایساده است جوان در حیرت
شد که این شتر مرا با غله که کردی است و این غله حق که باشد آنگاه در خاطرش گذشت که پیغمبر علم و صدای
در میان است هم از پیغمبر علم معلوم خواهد شد که این غله حق کیست این بعثت و مهار شتر بگرفت و بیجا بست
خانه پیغمبر روان شد از آنجا بیست متر حیرت علم بخدمت حضرت پیغمبر علم حاضر آمد گفت با محمد بگفت جوان
بر نیوجیب است و هر چه رفته باز گفتم و این آیه کلام ربانی در شان او آورد که قوله تعالی و من یبق الله بجله
مخوفا و رزقه من حیث لا یحسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لكل شی
قدر یعنی بگو ای محمد مرا این جوان را که جو تو در حضرت ما غیبی را بر کردی ما ز بکات داده ام تا ز کار بدایان
بافنی در راه پیدا کرد این پیغمبر تو بیرون آمدی از دست او آن بد بگفت بعد از آن پیغمبر علم این آیه بر روی خود آورد و فکر
غله با شتر چه میکنی که خدا اتعالی بیغوا یابد که مزد صلاح است که ترا عطا کردیم و هر که بیدرگاه ما چنان صلاح
پیش آید او را چنان رزق رسانم که نداند که از کجا بود و جهان گویند که آن جوان در پیبه کلمی بود برضی الله
الرضی چون جوان از حضرت رسول چنین مرده بشارت شنید حق تعالی را نشانی گویند روی نماز خود کرد
از آنجا بیست جوان از راه قدم جای بیرون شد آنوقت زمانی دیر بر آن در منتظر بود دید که آن جوان از قدم
جای بیرون نشد و دور آید که قفل کرده بود در حیرت افتاد غره یاد در بر آورد و کتف الهی در حیرت بندگانش
که از خوف تو چنان دتن در میسازند در ضایع و ضایع حاصل میکنند ضایع بنده ینک کرد از تر ایدیم که در حضرت
پاک تو چنین صلح حیرت نمود اگر احمق می بود که در سبوتی باز کرد و گویند با بد بگفت فرود و تبا هلی بر روی برکتی
نداشتیند که ای بچاره جو نتو بجز ضایع ما باز کسی گرم با بیشتر می کنند چون بهر سستی از کی عجز و نشدن ندای آن
عورت توبیه بصنوح کرد و بصدق هم در راه خدا تعالی شهادت و یکی از خاصان حضرت الهی است حکایت آورده اند
که جوانی در دریای رجهازی سوار بود ناگاه او را زکی از میان دریا بر آمد که گفتم که ده هزار دینار بدهند تا او را
چهری بیاورم که درینا و غیبی پسندیده باشد تمام اهل حجاز رجب و دست خود کساح کرد و ده بیج کوینده را در
میان ندیدند باز ندای دیگر شنیدند که گفتم که از میان شهادت هزار دینار بدهند تا او را چهری بیاورم از

همچو که او زنده بر آمد آن جوان که در مال خود بر آمد دید که ده هزار دینار است در خاطر بگزاینست که من ده هزار
دینار دارم چه عجب که این ندای غیب از بر من میگذرانند فی الحال آغاز کرد که ای صاحب ندای ده هزار دینار
در ملک خود دارم آنرا در میبازم بیا موز تا چه آموزی او را آمد که اول ده هزار دینار در دریا پرتاب کنی آنکه
بیا موز جوان ده هزار دینار در دریا پرتاب کرد و ندانستند که اکنون بر خوان که من میگویم آمد تا آخر آیت
تجوید چون آیه بنیاست ربانی را ملازمت میکردند و روزی سوداگران که بر جهاز سوار بودند نزدیک جوان آمدند
و گفتند که همیگس چنین کند که تو کردی تا دوازده هزار دینار در دریا پرتاب کردی اگر ترا میطلب این آیت
بود ای از مصحف تجوید می و ملازمت در خواندن او بمنو و هنوز این غایت بر جوان تمام نگفته بودند که
چهار از میان دپاره شد کویته کان ملازمت هلاک شدند آن جوان بر کشته پاره ماند با کوان کشته تر اهر
سویر دناگاه کشته بر کناره جزیره رسید جوان آن جزیره دیدند کشته جدا شدند و بر جزیره بر آمد دیدند که
که دختر صاحب جمال کشته است نزدیک او رفت و پرسید که تو کستی و دیدی چاه میکنی و اینجا چگونه افتاده
دختر آغاز کرد که پدر من مردی بود تجار مغانیت دوست میداشت و هر جایی که میرفت مرا همراه خود می برد
تا پدر مرا اتفاق سفر دیا شد و مرا با خود بیاورد و بر جهاز سوار شدیم تا گاه آن جهاز من بر کشته پاره جهاز
ماندم و با آن کشته پاره را دیدن جزیره رسانید جوان گفت ای دختر حالمین و حال تو بدست اما تو دل بر خد
بند تا چه پیش آید انگاه جوان از دختر پرسید که چند کاه است که تو درین مقام افتاده گفت سه روز باشد که درین
مقام افتاده گفتم سه روز باشد که در این جزیره افتاده ام گفت در این سه روز هیچ جهازی در تو نظر نیاورد گفت
چهار جهاز در نظر آمد و خوشترم تا اهل جهاز را آوردیم همان زمان در نظرم برده مسال گویی بر آمد در میان اهل
شید و ایشان تا بدید شدند بعدین سخن بودند که چهار دیگر بیدار شد جوان خواست تا اهل جهاز را نوزندنی
آن برده در نظر جوان در حال در خاطر گزاینست که در دریا این ندا شنواینده بودند که هر که در این آیه ملاز
کند مرادات دنیا و عقبی و عاقبت بیاید و بنیاد آن کرد که تو را که ای و من میگویم آمد بحال محراب بر زمین صیفت
ل کتیب و من بنوکل علی اند فموضبه ان و سالیغ نهره قد جعل الله کل شیء قیما مجردی که جوان آیه تجوید
ان برده همچو کوه ناید بدیدند جوان مرضا صیجان جهاز را تقویه و دینشال چهار را و تسادند جوان با دختر گفت
خاطر تو بکزان نیاشد که تو بگویی خواهی من در تو نظر صیانت نکند و بر کوه است خدا ایضا که بر پدر تو بر تمام نگاه
هر دو بران جمله سوار شدند و دختر نزدیک جزیره بخت بازی ضدی چند جمع کرده بود و جوان گفت آنرا بگوئید
چاه برینند دختر خوبت و بسلا مت از دریا گذر کرد و در وی راه مصر بتلادند زیرا که خانه پدر دختر در شهر
مصر بود چون نزدیک مصر رسید جوان دختر از نزدیک خانه او پیشانید و خود در خانه پدر او بیاورد و او گریه

الحال

سمن

از یکی پرسید که سبب چیست که همسایگان گفتند که خداوند این خانه مردی بخار بود و سفر در باو رفت و ادرا
دختر یکی بود صاحب جمال ثنابت و دست و شستی و با خودش برده بود و در میان دریا جهار فنا شد خدا تعالی
پدر و بر بسلسلست برودن آورد و در دیگر بد زمانم دختر پیدر در جوان آغاز کرد که دختر و در جزیره محکم شده بود
و چهار مانیز در دریا بشکست خدا تعالی مرا هم در گفته باره سودگر زده بدان جزیره رسایند تا جهار یکی بدان جا
رسید ما هر دور رسوید کردند با سوداگران برودن آمدیم دختر گفت که من دختر فلان سوداگرم اکنون من آن دختر
را آورده ام چون همسایگان این سخنش نشنیدند بدو بدیدند باز کارها خبر کردند که دختر بسلسلست آمده است
سوداگر میگوید که شنیدن خبر دختر از خانه برودن حسرت و بزد دختر آمد و در کنارش گرفت و بر سرش بوسه داد و از
نام کیفیت را از جوان پرسید که چگونه برودن آمدید جوان دختر همه احوال بگفتند سوداگر گفت ای جوان
تو فرزند منی و این دختر را بتو زنی دادیم این بگفت و دختر را اینکاح بدو تسلیم کرد و روزی زن دشوکی با همسر
حکایت دریا میگردند نام حضرت رحمان را بر زبان میرانند که خدا تعالی ما را از دریا چگونه جان بخشید
بعد از آن دختر را از او پرسید که آن صد فنا که در گوشه جا در پسته بودی بیار تا مشاهده کنم که در میان صد
اندکی آب مانده اند دختر برخاست و یکصدف پیشش شوهر آورد و جوان از براری ایضا طایف یکصدف بر شکست
بر مرد و برودن آمد و آن مرد درید هارا در بازار برد و قیمت ده هزار دینار یافت و هر صد فی بشکست دینار
دینار قیمت یانمی تا چند آن مالی شد که از حساب بگشت انگاه جوان اند شویندند که عددها مابین بود که
در دنیا و عجبی پسند ه باشد اکنون ما از دنیا اینقدر میسر شد در عجبی نیز چند آن بد حکیم که اگر نعلم نمی توانیم جمع
شوند و خواهند که حساب آن بدانند در خاطر اینکس بکنند باید که بنده مومن در جویدن این آیه مبالغه مداد
تمام نماید با مراد انت و عزت هر دو جهانش حاصل آید الهی جویمت کلام قدیمت که در بخش جمله در دست
ذراه نمایی میجویمت که جمع مومنین و مومنات را مهمات دینی و دنیاوی بر آورده چنانکه بی بفضله و
کمال گرفته **باب چهارم در فضیلت خالدين وليد رضي الله تعالي عنه و ملايم ان و رده اند**
که چندین هزار کس از دست ایشان بدولت ایمان مفرقت شدند که بر ملايم ان آورده اند که پدر خالدين وليد
بود و این وليد پیغمبر علم را بسیار برآیندی نام و زکی وليد پیغمبر را رنج در داشت و پیغمبر علم رذی بسوی آسمان
کرد و گفت الهی تو معاضدک و وليد فراتر میگردمان است جبرئیل علم در دست بگفت ما آنچه گویان میشود
که هر چه تو گوی در حق وليد همانکم با حکم ما برین رفته است که از پشت وليد پیغمبر بیاید اگر در نیم تو نام او
خلید باشد و از دست او مقادیر هزار کس از شهر ما بادشاه بهم مسلمان شوند و چندین هزار کس از شهر
دیگر از مملکت بدست وی ایمان آوردند رسول علم فرمود که الهی اگر چه محمد را وليد رنج میداد و اکنون رنج او چنان

کذا

کردم این مشقت بگریز اما ولید را چند آن حیات ده که آن کو هر زدی بدید اید الوض چون خالد در جهان
پیدا گشت و خورد بود که بدست پیغمبر علم بشرت ایمان بشرت گشت و کار او روزی روزی بنظم می شد
تا روزی حضرت رسول پادشاه پیش آمد و در کسول علم با جمیع صحابه روان گشت و شب در زیر میز نشست
تا شبی در دامن کوهی خواب بر خالد غلبه کرد چنانچه عثمان از دست خالد برقت در اسب او را پراه دیگر
برد و چون زمانی بطل بگریخت و خالد بهوش آمد و بیدار گشت و خود را تنها بدید و در لشکر هیچ اثر ندید
در زمان با خود گفت که فوله تعالی انا لله و انا الیه را چون و انشعب بار در در میان کوهها می گشت
و هیچ کس در میان کوهها نمیدید همچنان میگردید تا بعد نیمه روز بر صحرای کوهی برآمد و از فرود این کوه صحرا
دید بی نهایت خورم که همه سر بر دیده باد سایه با آنها بر ششم نصب کرده اند و یادشاهی در آن صحرا فرود آمد
خالد را در جاهای محکم بر بست و بی درای سپرد خود آمد در میان ایشان در آمد بعد از زمانی دید که میزی بر پای
کردند نزدیک او نمی نهادند و از راست چوب او که سیه از برین نهادند بعد از آن یادشاه بر تخت نشست
و آنکه معلم ایشان بود بدان منبر را در نزد یکان یادشاه بران که سیه از برین نشستند نگاه یادشاه
و معلم ترسا خواست که ترغیب دین کفر خود کند بر یادشاه و نزدیکان او چون نظر خالد بر معلم افتاد و گفت
الهی معلم این زمان در راه باطل ترغیب کفر ایشان بخواهند کرد و فادری که همه چیز قدرت دار بودی
نوائی که در این ساعت زبان این معلم ترسا را بسته کردی تا بجز سخن حق نگوید و چون باطل گوید او را بسته
کردی دعای خالد در حال قبول افتاد هر چند که خواست که معلم ترسا در کفر دین خود سخن گوید نتوانست
و زبان او بگفتار بر نیامد نیز از جله روی بیایب یادشاه کرد گفت ای یادشاه بدیند و گاه باشید که
محمدی در میان در آمده است و در نظر او زبان از کام دهن بر می آید اکنون خود در میان تخلص کنید و او را
پیدا سازید یادشاه و نزدیکان بیکی یکدیگر تخلص میکردند همچو نام خالد را بنیافت زیرا که در جامه مبارک ایشان
پسوند بود چون آن معلم دید که یافته میشود از منبر خواست و ایستاده شد و آغاز کرد که ای محمدی ترا سوگند
میدم بدان خدای که او را یکی بخوانند و سوگند میدهم بدان محمد که اختیار دین او کرده آید که از جمعه ما بر جعفر
که چند مسئله هم از دین شما بر رسم خالد در نظر گزینند که هزار جان من اگر ای سوگند خدای یاد و رسول او که
من خلاف سوگند خدای بود رسول او چگونه کنم بر جنت و ایستاده شد آن معلم ترسا خالد را نزدیک خود
خواند گفت ای محمدی یکویی که بر من چه سخن کرده که در این زمان زمان بسیار است گفتی از عمر خود اما آنی
و اگر نه دست از جان بشو خالد گفت جان ده و جان بنشان خدایست خود جیل در دین افزاید کار من حکم
حرام است و گفته سخن باطل و کافر است اما چون تو بر سر جبر آمدی من از خداوند خویشم در خواستم الهی را

سین

جاری بگردانی بن زمان زمان معلم را که چندین کس از راه باطل ترغیب خواهد داد بگویم خود که بخراز
کلمه حق بر زبان ننمود و ترس از نماز کرد که دین شما چگونه راست است و دین ما چگونه باطل است من چنان
از دین تو بر رسم اگر خوب آن تشریح خاطر ما کنی نیکو باشد و اگر به بادشاه را فرمایم تا زلفت باره کند خدا
گفت آنچه حکم خدای است در حق من کم پیش نخواهد کشید من مشکلی که در این مسلمانان داری بی پرس ترس از نماز
کرد که من در توبت نوشته دیده ام که در پیش است درخت که خدا تعالی آفریده است درخت را طوی خورند
که هیچ بستی نباشد که میباید از آن درخت با میوه و با کل در خانه او نباشد دیگر در توبت دیده ام که همیشه
در خانه باشد که در چند روز دنیا باشد پس چگونه این سخن در عقل نگیرد دیگر شما مینویسید که خدا بی ماهمه جز قدرت
دارد اگر زود کار شمار است است تو بمثل این درخت هر دین جهان بنامی خالد گفت نیکو باشد بنام
روی بجانب بادشاه کرد گفت میان من و میان این معلم خود منصف شوید از دل و صدایت حق تعالی
عزول کنید معلم شما تمثیل آن درخت خداوند من در آسمان پیدا کرده است و اظهار آن در هوا است من
که در آسمان یکماه است یا بسیار بادشاه و نزدیکان گفتند که در آسمان ماه یکست خالد گفت روشی ماه در نام
عالم است یا در بعضی جمله گفتند که در جمله جهان در خانه بادشاه و یکل مکان میتاید خالد گفت آفرید کاری که در شام
خود یکماه آفرید که جمله عالم را منور میدارد همان آفرید کار است که قدرت خود در نشت درخت پدید آورده و
شاه و سایر میا و میوه او همه بنشینان روزی خواهد کرد چون معلم آن جواب از خالد شنید گفت در توبت خواهد
که چون بنشینان در نشت بزود هر یکی را بقیاس هزار نعمت بگویند تا بچند ماه را بول و غایط نباشد و این سخن در
عقل بکنی که چندین نعمت بگویند و بولی و غایط نباشد اگر خالق شمار است پس تمثیل این را هم در جهان تجاری
خالد گفت خدا تعالی آنرا در بطن عورت نهاده است چون عورت بار حمل میکند و همین که در دل جاری می شود
در قیاس در میاید در شکم مادر میگرد زرق میوزد و شش ماه دیگر بدین طریق میگردد و از میان شکم بولی و
غایطی کند هر روزه شکم مادر کند مادر میبرد و در قیام جهان نباشد چون فرزند متولد میشود در حال از وی
بول و غایط جدا میشود ای بنده کان حق پسند قدرت آفرید کار خوشتر را که در شکم مادر چگونه میدارد چون
در جهان رسید در مقام حکمت به آن آمد ببول و غایط مگوش گشت پس ای معلم ترس از نماز آفرید کار که در شکم
چندین ماه پاک داد و اگر در بنشینان آفریده را پاکیزه دارد و هیچ گلب نباشد باز معلم ترس گفت یک صفت خدای
نوشته دیدم که آدم خای را از خانی ناچیز پیدا کردند و فرزند آن او را در نظر آن کسند بر وی آورد همه خرها
را بگیرند و باز زنده کردند این مرده زنده کردن هم در این جهان بنامی خالد گفت که خدا تعالی تمثیل آن برندگان
نهاده است چون بنده کان یا خود گفت فراهم میان بنده میزند مردم بدان ریاضه نظر میکند نیز آب

16

وز روی پیش نباشد از زندگانی ذره‌ی نباشد اما اظهار قدرت خدا تعالی که در آنست که چند روز جاویدی بقیه
 را در زیر شکم نگاه دارد چون چند زنده میشود و بدون میباید اگر مرده از کل آزریده شدند از آن که بقیه در صدوق
 کل پوشیده نشود از روزی که خواست خدا تعالی باشد همی جو جکان مرغ از زمین بدون آیند معلم ترساکفت
 که سوال دیگر در این بگوآن کدام پنجم است که مورچه نصیحت کرده است و کدام منبت که آفتاب یکبار پیش
 رسیده است خالد گفت از روز جاویدی مورچه بود که متهر سیلما را نصیحت کرده است تا روزی متهر سیلما علم
 باخیل چشم خود در جای فرود آمده بود مورچه جکان از بر طبع خود از سوراخها بیرون آمده بود و چون لشکر متهر
 سیلما را دیدند صاحب خود را گفتند که دی ما تو کی برود متهر سیلما را از صرغ که با لشکر ما از برای یکدیگر متهر
 مورچه جکان بزدیک متهر سیلما آمد و گفت ای پنجم خدای لشکر خود را بگو کی تا موران ما از برای یکدیگر که
 ما هم مخلوقم و دردی نیامد هر جانی زنجیده باشد بر خصم خود دعوه کند متهر سیلما علم از حق آن مؤثر
 اساده شد و هم لشکر خود را سپیدش کرد که با حیاط باشند و دیگر از جهت آفتاب زمین بر سیدی بداند
 آن زمین رود نیلست چون متهر موسی علم را فرمان شد که بامت خود بزود آنی که حکم مادر حق فرعون رفت
 از ایننا رسایم متهر موسی علم با جمع امت خود بزود آن آمد و چون برود نیل رسید قوم او گفتند ای پنجم خدا
 فرعون از غیب ما فصد کرده میباید ما از رود نیل چگونه گذر کنیم متهر موسی علم دست میناجات را آورد و گفت
 الهی تو میدانی که موسی را با قوم او چه جبرانی از گذشتن رود نیل آمده است که دشمن تو از غیب میرسد تو بگو
 خویش آن کردان فرمان آمد که ای موسی با قوم خود را خاطر جمع دار رود نیل از آن دادیم که در شرف بود
 راه دهند بگذرد متهر موسی علم با قوم خود دیدند که آب رود نیل دو شق گشت و راه بر آمد خواستند که بگذرد
 و دل با یکی که ایشان شده همانست فرمان رسید که ای موسی مرامت خود را بگو کی که یکسا است این است
 و همه لشکر و ایشان را امر شد که آفتاب را بکنیزه بالای رود نیل بر آسمان یکساعت زمین رود نیل
 جنگ است متهر موسی امرت او پس از آنکه پدید آمدند هم از روز غیب بقیه رود نیل یافتند بود چون
 حکمت الهی ببقنا رسید بعد از آن برای جبهه تابید چون معلم ترساکفت جواب داد ایشانند سر فرود در خالد آغاز کرد
 که ای معلم هر مشکلی که در این دنیا هستی او من بر سیدی من یک جز از غرور سم باید که است بگو می معلم ترساکفت
 ای محمدی من بسیار خواستم سخن تو را بگویم چون پیش از آن در حق من در کرده بودی بخیر ز سنی سخن دیگر بود
 نباید خالد گفت بگو که در تو نیست چه نوشته دیدی معلم ترساکفت ای جانب یاد شاه و نزد جکان آمد و گفت
 ای جا حزان بداند که این محمد از من برانی سوال می پرسید اکنون رفقای شما را در حرم بادشاه و حاضر
 گفت که تو از محمدی سخن سوال پرسیدی داد من بر جواب ما جواب گفت اگر او از تو بپرسد تو هم برانی

در جواب کوی معلم ترسنا آغاز کرد که در توبت نوشته دیده ام که بزیر پشت نوشته که هر که از اخلاص و صدق گوید
که لا اله الا الله محمد رسول الله بدینست و نهمنا جاوید از ان او باشد و خداوند هفت آسمان دوست دوست داد و
خداوند خود است چون معلم ترسنا این بگفت اول خود کلمه عرض کرد بعد از ان بادشاه آغاز کرد ای معلم تو سالها ترس
دین کفر میسوی و آنچه تو میسوی ما میگردیم ما بجز از دولت ایمان محروم ما نیم چون محمد پیغمبر خداست بدینست
چرا که دریم معلم گفت ای مومنان شک نکنند که حیوت دینا بر باد است و حیات جاودان در پیش است فی الحال
بادشاه و ندیمان و همفنا هزار کس بدست خالد بشف ایمان مشرف گشتند بعد از ان ایمان آوردن بادشاه
و ندیمان از خالد سوال کردند که چگونه شما افتادید خالد گفت که حکم خدای تعالی چنین بود که من همراه پیغمبر روان
شده بودم خدا تعالی از پیغمبر جدا کرد پس این بود که خلعت ایمان در شما پوشید بادشاه گفت که پیغمبر کی است
خالد گفت که امر در سنه روزه است که من از صحبت رسول خدا افتادم و در فلان بابی که حضرت رسول میگردشت
و همه اصحاب ایشان بودند تا که خواب بر من غلبه کرد و یکم خدایتان بشمار سیدیم بادشاه گفت من فردا بکرم
تادولت پایبوس حضرت محمد را در نیامم بعد از ان میان جبرئیل علم فرود آمد فرمان رسانید که ای محمد هیچ
بمیدانی که خالد این ولید کی است پیغمبر علم در فخر شد و یاران آغاز کردند که با پیغمبر چند روز باشد که او را
ما بود امر روز سه روز است که نمجاید حضرت رسول علم فرمود که ای برادر جبرئیل مرا در دوزخ خالد میگوید که در خواب
چست منتر جبرئیل علم گفت که خیر است و مرا خدا تعالی نزدیکتر ساخته است تا فرود به شایرت خالد را
بتورسانم اما فرمان میشود که ای هیچ دعهه مایاد داری که با توجه دعهه کرده بودیم که ارشت ولید بسری
پیدا کنم که همفنا دهرار کس با بادشاه هم بدست دی منلمان شوند آن دعهه بنود فاشد و کعبت خالد را با
معلم ترسنا در شاه و نزدیکان شده بود تمامی منتر جبرئیل بار رسول گفت بگفت دیگر که فرمان میشود که خالد و
بادشاه و سپاه تمامی استاده اند در درجرت مانده که پیغمبر خدای را با ایمان کسی نبویست ما ایشان را با او در میان
لشکر رسول کسی بود که نام او باری بود او هفت روزه راه یک روز رفتی پیغمبر علم آنکس را بگویند و کیفیت
خالد یک یک گفت و ان یک گفت با رسول الله آن زاه فای پیغمبر علم آن یک را گفت بدین طرف تو رو یک
از غایت شادی این اخبار از پیش رسول جبرئیل برون آمد که بعد از آن روز خالد در آن لشکر یک پیغمبر که پیغمبر
خالد یک را دید استاده شد در کنارش رفت و رسید که پیغمبر کی است و چگونه است و تو رسول را با
کدشتی یک گفت خدا تعالی منتر جبرئیل را از ستاد تا جبرئیل رسول علم گفت که معلم ترسنا بادشاه و
تمامی بدست خالد بشف ایمان مشرف شدند اکنون پیغمبر علم مرا ترساده است تا راه بنما تا هم در شمار
بخدمت رسول علم برسانم چون معلم بادشاه و تمام لشکر یک را بدیدند و این جزا روی پیش بندند چکل شاه
باد

در جلگه شادمان شدند و میسگفتند که مرصام حیا خوش آمدی اکنون ز در راه بری کن تا خاطر ما از بیم لقای تو
خدا بی پریشانت یک بدرقه شد پیش از بزرگ حضرت پیغمبر رسایند و رسول علم بادشاه را و معلم را
پیش از تها سید بنوا خدیو بود از آن روی که یابن خالد کرد گفت که وعده خدا بقالی بجز اینست که چندین
هزار کس را از شهرهای بزرگ پیش خالد مسلمان کردیم از آن کی نیفتاد رسید و هنوز چند هزار وعده دیگر
در پیش است تا آورده اند که چون مدت رسول علم نزدیک رسید تا دستهای رسول نوشته فرستاد که تو حجتی
و من باید که نمی ملک عرب ترا باشد و نمی ماباشند تا مسافت گنم و اگر نه جنگ پیش ایم بعد از آمدن این
اختیار حضرت رسول چند روزی بر نیست و جوار رحمت حق تعالی نرفزون فرموده ایاید صدیق رضی الله عنه
بجای رفت نیست و فرموده از آن بی پاک انتقام بکشند چون خالد حکم خلیفه ساختند با لشکر اسلام
برون آمدن از روزی که در شهران بی پاک رسیدند بعد از روز جنگ برون آمد اول کسی که کشته شد همان پادشاه
بی پاک بود در آن روز شهر هزار کس بدست خالد مسلمان شدند و اما آن آوردند معلوم خوانندگان باشد که
که هر قصه این کتاب در این کتاب جمع کرده است با اخبار صحیح نوشته شده است تا فواید در جهانی نم خوردند
نویسند الهی بخدمت ال و صحاب محمد ثلث جمع مومنان از بنو مومنت و توحید متور کردانی در اصل کفر بلطف
و کرم خویش از عمل هدایت و توفیق کردانی در طریق صلاح مستقیم داری یا الله العالمین و یا خیر التاخرین **باب نهم**

کارا

در فضیلت بلال و هلال و بادشاه عزیز رضوان الله تعالی علیه **جمعین** آورده اند که چون پیغمبر علم
در شب معراج بر پیش مجید بر آمد در خاطر مبارک ایشان بگذشت که بر ادرم موسی اکلم الله معراج کوه طور بر آمد
و نعلین در پای دهمت فرشتگان گفتند که در حضرت خدیو عالم بر آمدی نعلین از پای برون کن پس ای
احمد تا آنکه ترا گفته اند رعایت ادب نگاهدار نعلین را از پای بکنش پیغمبر علم خواست که نعلین از پای برود
کنند فرمان آمد که ای محمد آنچه در خاطر تو گذشت تا دانسته ایم اما نخواهم که نعلین را از پای بکنی اگر چه بدین
نوع شده و در کت نعلین از پای بکنش تا که در کوه طور سینا بر آیت و رسد اما استغفر تو کرد و ایامی محمد دولت
و عظمت است که از آن روز باز که عرش عظیم را آفرینده ام از حضرتش راه بیند که چون سوادت قدم
پدیدار رسیده است اکنون نعلین در پای نعلین اگر نعلین تو نازک و بگش رسد و قرار کرد و در بغل مایم تا که بود
نعلین تو جمع کنند و در پیشه تسلیم حوران کنند تا ایشان سر میباشند سازند و ایشان جمال ایشان
کردای محمد اگر قدم موسی بر کوه طور رسید برکت قدم او که در حضرت پادشاه دره بر تو جمال ما بگو تا یافت
و از از روز بار سر ما مل دنیا گشت پادشاه تو بنای حوران بدست کرد و الهی پیغمبر خداوند تعالی از حضرت
باز کرد پسند فرمان آمدی محمد باز که داد و اطاع بهشت خود برای دانه حضرت کن پیغمبر علم فرمود که الهی

سند

منور جهان با نیست و همشیا نیاید اند نمکت کیان کم فرمان شد که از روز جمعه اسنان در بهشت
ایشان با بسیاریم دام روز چون تو نزدیک صبحا خوابی رفت او ایشان خواند گفت که سید از اسعادت در جهان
حاصل شد برای امتنان چه گفته بودی تو حور و قصور و انواع بهشت بران نمکت که در مرده بشارت با ایشان
بر سیاق و بگو که از برای شما حیات جاودان در بهشت نمکت کردم و خدا تعالی ابراهیم خوش بر شما از برای
الفصله بنم علم در بهشت سیر میکردم و بنام هر دو کسی در کسی قصرها و جو بهاد و خوران و غلمان و انهار در شمار نمکت
قیسک و ناگاه حوری آمد حضرت رسول علم از انبیا بلال نمین میکرد که آن حور در گوشه آمد و گفت یا رسول الله
منصف شو که بلال سیاه است و سیاهی است که نسبت دارد و من زعفرانم نسبت بر زرد دارم بنم علم
سخن از آن حور شنید گفت ای حور که تو نسبت خود بر زعفران بر زرد میکنی بلال من نسبت بشک دارد و دیگر
فرمود که سیاهی وی تباریکه شب آخر شنیده که روزی خلیفه شیب است و شب خلیفه روز است و زعفران
عام است و شب زرد دارد و ستان حضرت هنوز بنم علم ابن سجن تمام نلفته که فرمان شد که ای محمد با من
سخن بگو که من از حمت بلال خود سخن گویم انگاه فرمان شد که ای حور بر ایا چه حوران بهشت بی خیال
از دیده ام فردا قیامت فرمان دهم تا سیاهی بلال را جمع کند و بیکان بیکان خال بر خضاره حوران بکشند
باین برکت کتبه سیاهی و جمله از حال صورت شمارش کرد و دیگر بنم علم گفت که چون شب موافق نزدیک
بهشت رسیدم او از بانگ نماز بسمع من رسید تغییر شدم و کفتم الهی وعده تو چنانست که پیش از محمد
کسی در بهشت در نیاید نسبت که در بهشت در آمده است فرمان رسید که ای محمد خادم دولت سراسر است
بلال است که پیش از ان با کتبه میگوید در دیده در دنیا موزان دیگر با کتبه میگویند زهی مرتبه ای که در بهشت
بنام وی با کتبه میگوید فردا قیامت جمله موزان در زیر علم او باشد ندان نشاء تعالی دیگر آنکه هلال
غلام آنکه که بشارت دین محمد مشرف شده بود که فرمان ویرا که امید استند تا روزی بنم علم با جمله اصحاب
در مسجد نشسته بودند بنم علم آغاز کرد که بیلان بدانند که نزدیک محمد کسی خواهد آمد که بهشت مشتاق او است
چون پاران رسول علم این حکایت شنیدند بیرون مسجد شدند با استقبال شخص رسول فرمود که ای پاران
کی میرید که مردان خدا را در دنیا کم شناسند صحابه بجای خود مانده و حاجت درید منتظر بودند که مرد سیاهی
از در مسجد در آمد و در چشم پر بهار و خوشه رسول علم او را بتوظیم تمام پیش بپوشانند و نظر مبارک بکلیت هلال
را قناد که غایت کسکی چشم هلال در ضد و قد فر فرقه است بنم علم کلمات اگر بگوئی چیزی بیارم تا از طار
کسی گفت یا رسول الله بدرگاه خدا تعالی نذر کرده بودم که چون ببید از محمد بشارت کردم شکرانه عطاات
تو سه روز دروزه درم الکاب بنم علم گفت که چون سه روز بگذرد وقت از طار محمد رایا دینی گفت ای محمد

۱۸

تو بنشین ادب میان درگزنده حضرت رحمانی جل جلاله بدعا ای است چه احتیاج باشد ما نمیدانم که سه روز هر روز
 علم من وفا خواهد کرد بانی اینقدر بگفت در حکمت رسول علم برودن او بعد از سه روز هر کس که علم بر حضرت
 رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد و گفت با محمد خدا بوعان مغز گزیده میندهد که در فوات اهل شدان گفت
 و تعجیل تمام بگشت رسول علم بر سید که ای برادر جبرائیل چرا شب باری میزدی گفت با محمد در آن وقت
 که این خبر بمحمد رسانان در سر هلال حاضر شو سه مبارک بود او کنایه کرد و مکتس را قی کن تا آنکه محمد بر سر او حاضر
 شود پیغمبر علم گفت که ای برادر جبرائیل هلال کی است و کی نقل کرده است پیغمبر علم که او غلام پیغمبر بود
 در خانه پیغمبر نقل کرده است پیغمبر علم روی بسوی خانه صحابه زد و گفت ای باران بدیند که بهشت مشتاقان در
 هلال بود دیدار رسید هلال و جهان مانند کتون مردیم بخیزد تا مکتس او بسیار پیغمبر رسول علم و صحابه رضوان الله
 علیه السلام تعیین روی خانه پیغمبر او در درختان بود پیغمبر را خبر کردند که محمد بن عبد الله در خانه آمده
 است بشتر پیغمبر شد که ای او چه کار کرد که در درختان آمده است از خانه بیرون آمد و گفت ای محمد چه میخواهی که در
 خانه من آمده و بساده شد حضرت رسول علم فرمود که من برای تو نیامده ام در خانه تو کسی مرده است من از
 بیرون آمده ام پیغمبر گفت جمله باران و هلال خانه من سلامت اند و هیچ کس نقل نکرده است از کی میگوئی پیغمبر
 علم گفت از خود نیامده ام پروردگار من هرگز دروغ نگوید پیغمبر در خانه آمد و دعای اهل بیت خود را نقل کرد و
 پس سلامت بود و نشان کرد که نشان بیرون آمد تا سخن پیغمبر تیره دهد که غلامی در پیش پیغمبر آمد گفت ای خواهر هلال کی
 کنایان شیران بود نقل کرده است چون پیغمبر این سخن بشنید گفت ای محمد اهل خانه من سلامت اند مگر آنکه غلام
 بود که کمترین غلامان که شتر با پی کردی و ستر کین کشیدی هم او نقل کرده است پیغمبر علم فرمود که نزدیک تو
 گینه بود اما در نظر ما غیر تو بود نگاه پیغمبر گفت او نزدیک شتران در میان سیر کین افتاده است تو دانی پیغمبر علم
 با صحابه که را روی بدان مقام آورد چون رسیدند دیدند که در بابگاه شتران افتاده است پیغمبر جبرائیل علم
 سر او را دو کتاره گرفته است و مکتس را میبندد نگاه پیغمبر علم دست مبارک خود او را پس از آنکه بداد پیغمبر که
 صحابه خواستند که از دست رسول علیه السلام بکشند حضرت رسول علم بایشان تدا و گفت ای باران او
 شستن کار محمد است زیرا که انکس صحیح است و محمد پیغمبر است بعد از آن در اذن کرد پیغمبر علم و
 جانب که میدید پیغمبر میگردد بآن گفتند که بار رسول اید شما فرموده بودند و پیغمبر میگردد بباران گفتند که ای
 رسول اید شما فرموده بود که کور بنیان مقام جبرئیل است پیغمبر پیغمبر پیغمبر پیغمبر پیغمبر پیغمبر پیغمبر
 چون کینه هلال پوینده شد خاکی از حور اقی بهشت آمدند در دست یکی شربت بهشت در دست دیگری
 طعام بهشت آن یکی میگویند شده آمده باشد من او را ایف دهان می میگویند که نیامده است من او را

بسم

طعام بهشت دهم کی میگوید با رسول الله اول عفو من با همال بخوان دودم میگوید از آن من بخوان و او میگوید
لا ابر بدال هو لونی میگویم که شمار اجر آنکه اول دیدار بر زرد کار خود دینیم چون بنجر علم این حال دید و با صاحب بیان
کرد و دهم شادمان شید از فریت او بار گشت زد و دیگر آورده اند که چون بنجر علم بشرف بنجر کی میبوت شدند و
مرکت بنجر کی هفت آسمان زمین گشادند و علم اسلام از بر جهانان انبان گشت یاد شاه از آنکه عمر
زک بادشاهی میگرد و جامه زنده در بر رفت در وی بشرف حضرت بنجر آورد چون بهرینه رسیدار یکی بر سید
که محو دعوی بنجر کی میکنند گویا است او گفت یاران بوی ایمان آورده اند که در سید است او گفت و اخبار بنجر کی
خود باستان میگویند ان بادشاه در خاطر گزاینده که من در توبیت و انجیل صفت بنجر کی اورا نوشته دیده ام
رحمت عالمیان است و خلق او دام و دام است اکنون خلق اورا بیاز نام که چگونه است ان بادشاه خود در محبت
ساخت در سید حضرت در هر چه از زبان او بر آمد حضرت رسول گفت علم بار از ان وقت بخصیص میگفت
چنانچه ز خساره یاران نمرخ زرد گیتی و خواستند که در برابر بنجر کی رسول علم فرمود که ای یاران من بنجر کی
مخون ز بر جانند زیرا که کار او را حکم گذشته است در این گفتن او کس نرند که مضبوط فرود گشته و غضب
کردن بر یکی صفت مومنان است چون یاران از زبان بنجر علم ~~گفتند~~ شنیدند همه خاموش شدند و در جای
خود ماندند یاران بادشاه جامه برداشت و در میان سیدی لول کردن گرفت باز یاران گفتند باکی اند
بیت الله ای است پلید ساخت فرمود که ای یاران بیرون نشین قدری خاک زمین پاک شود اما هرگز محمد
نخواهد که دل بنده خدای خراب شود چون ان بادشاه ده گرت از زبان بنجر علم این سخن شنید با خود می گفت
که از چنین دیدار و خساره دعوی بنجر کی هرگز دروغ نیاشد انگاه ان بادشاه گفت که هر که در دین نورداند
اورا خدا تعالی چه جز عطا کند بنجر گفت بهشت پر نعمت روزی کند و بنجر علم پیش روی صفت بهشت آغاز
کرد که گوشه ساز سنا سنا و جویها آهنگار و سجاد و حوران و قصور چنین باشد که بادشاه آغاز کرد که ای محمد
من هم بادشاه بودم گوشه ساز سنا سنا نهادم که اکنون بدینها حاجت ندارم چون بنجر علم دید بهشت
رحمت میبکنند گفت و بر آرزویش در نزع ترسانم آغاز کرد که هر که در دین مانده در ابد و اختیار کند خدا
ویر اجل جلاد در زندان و نزع اندازد پیش او بنجر صفت عذاب خود نزع کردن گرفت یاران بادشاه آغاز
کرد که ای محمد قصه من دور در زمین اگر خدای عزوجل خواهد که بنده خویش را عذاب کند تو فریق عذاب شنید لغت
انهم خواهد داد چون بنجر دید که نرسبت بهشت میبکنند و از عذاب نزع بهر تندی پس فرمود که مقصود و پیش
گفت ای محمد یک شرط ایمان بنویسید اگر نوضمان شوی و خطی بدهی که خدا اینها را بر تو جای قیامت دید در خد
تعالی را اضمال بشوم چون حضرت رسول علم فرمود که تو انم ز این جواب و او همان است مگر بنجر علم

در رسیده خطی بنیر حرر سفید نوشته بدست رسول بیداد گفت ای محمد باید قدرت خود بگویم خوش این
خط بضمایفیت تو نوشته ام بدست اعرابی بده ان بادشاه جوان آن خط روان عبارت است از لغات
شادمان شد و گفت ای بنیرن همه عالمیان زود کلمه عرض کن در دین پاک تو در ایم پیغمبر علم گفت بگو
اشهد ان لا اله الا الله و احد لا شریک له و اشهد ان محمد عبده و رسوله جوان آن مرد سعادتمند با ایمان
و دین محمدی حاصل کرد و گفت ای سرور اولاد ادام اگر دور گشت نماز شکرانه بکارم بیدرگاه خدا بیتال قبول
افتد پیغمبر علم و برانماز ترغیب نمود و سر سجده نهاد و گفت ای خانی کارستان مقصود کی در حضرت با تو در ایتم
بدان رسیدم اکنون مقصود دیدند از من بگر حضرت پاک تو هنوز در سجده بودی چون کن تسلیم کرد تا صحابه
جمع آمدند و اور غسل کردند و بروی نماز گزاردهند و پیغمبر علم به برناپوت او بگوشان رفت چون آن مومنان
را دین کردند حضرت رسول در بیستم آمد اصحاب گفتند یا رسول الله در این مقام حیرت نسیم چیست گفت
ای باران چون اعرابی را در کوز دین کردند و دوست ای بلند همت نه طمع بهشت کردی نه خوف دوزخ
و بجز دیدار ما هیچ چیز نمی برداختی الهی بجز بت جمله بلند همتان که مهمات دین و دنیا و جمیع مومنان برآورده
خیز کردی یا الله العالمین و پدید حاضرین **باب شانزدهم در نصیحت کردن خواجه لقمان حکیم م**
پسر خود را آورده اند که خواجه لقمان حکیم در کتاب نوشته دید که خدا بنگالی فرموده است که هر که تو را
بسیار از ماطلع میکند در حضرت فرض سه تو را به هر چه نیکی است بزرگ نیست هر صاحب بندی که پیشش نیکی
رفتی خواجه لقمان فرض سه دادی کار و زی سوداگر کی قصه دیار خواجه کرد با خود اندیشید که بتمبر و بفرمان
و تا کید مال بدهند از دستم اگر ما را خوشن آید مال بوی بد هم و اگر نه بفرمان و تا کید از زمین جلونه لیستان جو
آنم و بشتر خواجه رسید پیش خواجه آمد و گفت من مرد سوداگرم و مال تلف شده است و از دست من هیچ کار
دیگر نمیدانم سوداگر کی خواجه لقمان چون این حکایت از وی شنید مبلغی مال بوی داد و آنم و ما لها از وی
بستد و در شهر خود آمد و مال خواجه او را چندان مال شنید که همگیس عدو او را انداخته و در وی خواجه لقمان
مر پسر خود را گفتند که چندین مال در دهنم فلان سوداگر است از فلان شهر آمده بود از وی بستان و بسیار پسر
خواجه حکیم اشارت پسر فلان شد و خواجه لقمان آغاز کرد که ای پسر باید که چهار وصیت من نگاه داری اول با مردم
پرو صانع صحبت دار که مردم آنکه خدی در زخمت خواب کنی اگر تنها باشی سووم آنکه چون بدان شهر کسی یار
ناشنی چهارم آنکه اگر زنی خواجه جمال تر بود و خواند و رفیق نشوی و زنا نخوانی این چهار وصیت نکرد فرزندان
بند ای پسر دو بگو و با پدر و جاع کردار شهر خود بیرون آمد در راه با مردم خوش لقا ملاقات شد پسر او بر سر
که ای جوان کجا خواهی رفت پسر گفت در فلان شهر خواهم رفت پسر لقمان گفت زهی دولت و سعادت من که

که در قدم مبارک شما باشم و از نصیحت پدرش یاد آمد که پدر فرموده بود که با مردم هر دو صالح صحبت کن
پس این مرد هم بر است و هم روی همست بشره در دروین با خود گفت و همراه سردان شد تا چند
روز سنگ راه رفتند و دند که بر سر راه دمی خوب در سایه در دیدند نشسته بر کف زبانی نیکن تا آنها
توسلک کرد و منزل بشر توای زنت و ملائت راه ز نور و در میخواست که بکشد که نصیحت پدرش یاد
و گفت یک نصیحت پدر در حق پس اینست که در زیر درخت خواب کنی باز با خود گفت اگر بپرینج کرده بود
با گفته بود که هر چه بر گویند همان گفته پدر پس قبول کرد و گفت خوش باشد در خواب شد قضای الله تعالی
در بالای آن درخت مارچی بود بجز دمی که بوی آوی در دماغ او رسیدی از بالا درخت فرو آمدی و خواست
که جوان را زخمی زند پس در حال کمین گاه سپید بود و بر سر مار زد و هلاک ساخت چون جوان بیدار شد و معلول
مار نزدیک خود دید از سر سوال کرد که واقعه چه بود گفت این مار قصد هلاک تو کرده بود من او را کشتم
اماری جوان سر این مار بگیر در کسنگاه در جوان سر مار را برید و در کینه انداخت و از آنجا روان شدند
زیدان شهر سوداگر رسید چون آن سوداگر پس خواهر را بیدار ساخت و مقدرت و القیاد تمام روز
همان داشت چون شب درآمد پسر خواب گفت که در کنار دریا امشب شما بیدان مقام ایند که بسیار
خوابگاه شما در کنار دریا فرستاده ام این بر دو جوان در کنار دریا بر دما حرکت بجای او کند انگاه گفت
شما هر دو تن امشب در این مقام باشند تا من فردا مالما شمارا در این محل برسانم و گویند شبی در آن
موضع دریا موجی زد و هر چه در کنار دریا بودی در بر بودی بر گفت ای جوان این مرگویی خواهد که مار تلف
کند اما تو این مرد را بگوئی که مار نانی هم ایجا باشند اما از جانب صحرا باز کردیم و بایم و ایشان بر نشند و آن مرد
سوداگر اینجا بایستاد حرکت ای جوان بیایا بر بلندی بر ایم و تماشایم و به بینم چه خواهد شد ایشان بر بلندی ای
و ایستادند آن هم سوداگر هم در آن مقام انتظار ایشان میکشید که ایشان بیایند و من باز کردم هم
در آن میان ناگاه ز راه موج بر آورد آن سوداگر را غافل کرد و ایستاد و ایشان هر دو تن از بلندی فرود آمدند و این
مگر به تمام شهر معلوم شد و مردمان گواهی دادند که این مال دمی بجای از مال خواهر لقمان شده بود این
در جهان هیچ ورزش نیست انگاه تمام مال آن سوداگر را تسلیم پسر خویش لقمان کردند و در آن شهر زنی صاحب
جمال بود کسی فرستاد که برود پسر خواهر لقمان را طلب کن چون آنکس خبر نیابد و به وطن جانب بر دید تا به نماید
پیر گفت بر و معلوم کن تا میرجه بخواند یا شارت بر رفت چون نزدیک وی رسید و در جمال وی نظر کرد و در جمع
عم خود دیدان جمال کسی را ندیده بود انگاه عورت ایجا کرد که ای جوان در این شهر کجایی جمالی من هیچ عورت
بهم نمیرسد و از جهت مال چندان زازم که مال پدر بود مال سوداگر چهار یک نباشد و اگر چنانچه مرگویی نیکو بود

۲۰

تمام مال خود را نشان نوسانم جو از این بند بردارم که اگر عورتی صاحب جمال بود خواند تو زلفه نشوی نگاه اندیشه
 کسان بزرگ بر آمد و کیفیت انورت بر نرفت بر گفت اندیشه مکن و در بر کوه جوان شادی کسان
 برفت و محمد خدایابی زبان راند و گفت اگر چه بر منیع کرده بود که زلفه نشوی لکن گاه در میان ایشان غنچه
 واقع شد سوز غاز کرد که ای بس لثمان باله من گویم بدین عورت نزدیکی کنی هر کسی که برابر او خفتی بر عجب
 و بی پشت بر خستی با عورت را طاقف مانند آن جوان همچنان کرد مایه عورت آغاز کرد که این چه حالت است
 که پشت بیاب من میکنی جوان این حکایت را با پر گفت که مایه چنین نمیکوی بد پر گفت تو او را یکی که بسکوی
 با تو زد یکی میگویم که عود سوزی بیاری و زرد من خود یکشتی و من چیزی در اینجا بود که چنانکه اندام نهانی تو
 بوی آن کرد انگاه من با تو زد یکی گتم عورت گفت نیکو باشدی جوان بزرگ بر آمد و گفت هر چه شما فرموده بودید
 من او را گفتم عورت گفت نیکو باشدی پر گفت چون آن خود سوز نزدیک اندام نهانی او بداری سر آن مار که در
 کسه است در میان اش اندازد باید که اش خود سوز نیز نباشد و حاضر باشی تا چه پیدا میشود از آن سوز
 با و کی صحبت در ری العوض چون عورت سوز را نزدیک اندام نهانی خود بدست جوان آن سر مار از اش اندام
 در شکم انورت ماری بود که هر که در آن شهر رسیدی بحال انورت زلفه نشدی و او را نخواستی بجز در آن
 با و کی نزدیکی کردی مار در شکم وی بود سوز الت انکس را پیش زدی و بعد از چند روز آن مرد مردی
 و نام مال ایشان را سبب مرگت خود کردی بدین طریق آن عورت چندان مال جمع کرده بود که در عهد
 نباید کی غرض آنکه چون عود سوز را بسیار در سر مار از کس بر کشید و در عود سوز انداخت چون دو دوسر
 بدان مار رسید و شورید که در مقام خود بوی مار دیگر رسید در زمان از جانب فرج بیرون آمد جوان مار
 عورت در حیره ماند که این چه بلا بود که در شکم من بود گفت ای جوان مرا بکنی کی بگویم در با من مال خود را
 نشد نو سازم که از بلا کی محکم زانیدی مال چه باشد که جان من فدای تو باد جوان دست او را بر گرفت
 و پیش بر آورد و در سوز در قدم بر نهادند بعد از آن پیر آغاز کرد که ای جوان در حق تو چندین نیکوی کردم
 از ما در خست بجان بانجی و دیگر از تو نگو دیگر راستی و چسبن زنی صاحب جمال با مال بسیار روزی تو پیش کنون
 برای ما چه میدادی جوان دست عورت را گرفت و عطا شده شد گفت ای پر ضاحل مال نمود اگر مال عورت
 ملک شما کرد اندم و منی غلام شما ام و این زن کس شما است شما هر دو را بعلای دکنی تو بیا نسی
 بسم کرد و گفت من مال را حکم لنادل میاز مودم چون در شهر خود دیدی باید که بسلام من بر تیر خود برسانی
 و یکی که مرا خوبه خضر ملاقات شده بود صلوات ابید علیهم الی علیهم الی بحکم ملک الیم خواص خضر بجز
 علم و جمله انبیا و اولیاء حاجات ما و جمع حاجتمندان بگویم خلیف محض و بر آورد و خلیف کرد ای

عود

در کرم باب هفتم در ایام آوردن بت پرست با سر بهم چنین آورده اند آورده اند که مردی
کافری بود که هفتاد سال در بت پرستی عمر گزارانیده بود فرزندانی جوان داشت ویر از جمعی پیدا شدند این
کافر شفقت پدری خوار زار میکردست و میگفت این فرزند میخوانم که شاخ جوانی تو پیش آغاز کرد که
هفتاد سال بت را بخدا نیک بر بندم و سجده کردم امر دوازده کی شفا فرزندانی میروم شاید که صحت یابد
این بگفت و راه بنیانه گرفت و چون نزدیک بنان رسید پیش هر بتی سجده کردی و گفتی هفتاد سال شمار
بندمت میکردم امر تو بچای جنت آمده ام که فرزند دلبند من در مرض موت گرفتار است و مرا بگفت که پیش
هر بتی که حاجت پردی از بچکد هم او از بنا بدی خوشه خاطر در پیشان دل از پیش بنان بر خاست در روی بنانه
کرد و در سر راه مسجد دید در خاطر گزارانید که مسلمانان خوابی آسمان زمین را در ایامی نیک میسند که من
هم در ایامی روم دوازده کی آسمان مقصود خود بخوانم این فکر کرد در مسجد درآمد سر سجده نهاد و میگفت الهی
اوصاف کرم تو شنیده ام در لطف تو بر همه سر بار است من هم از بت پرستی آمده ام و از حضرت تو میخواهم
که فرزند مرا که نزدیک موت رسیده است او را بطف بخشی و در زمان از عالم غیب آوزی شنید که بر خیز
که فرزند ترا صحت دادم بت پرست شرمند شد و سر فرود افکند از مسجد پر و دل آمد با خود میگفت که زهی
که ایم با کرم که حاجت بنده بیگانه را دردم روا گرداند و اینچنان سر او سر از بالین خود برداشت و از مادر
که پدرم کی است مادر گفت ای فرزند چون حال ترا دشوار دید با من گفت که من پدرم باز بنان خود شفا
فرزند بخوانم بر گفت ای مادر آدمی بهر حال عاجز است پس بت سازنده خود را چگونه شفا تواند داد هر که صحت
داد است او از بنده نیست و از آن جمله جهانیان و این بگفت در روی بگفت بنانه کرد پدر را این بگفت
بارگشته میباید دید که پدر از صحت صحت او در مسجد با حق سبحانه و تعالی عرض حال خود میکرد و بر سر نشد
و گفت ای پدر خدا تعالی بیک التماس تو مرا صحت داد و پدر رخ بگردانند فرزند را صحت استاده و بر سر مندی
حضرت حق دین از بنده شد نگاه گفت ای خالی من هفتاد سال از تو بیگانه بودم هر چه کردم مخالفت تو کردم
و چون التماس از تو کردم علامت هفتاد ساله مرا ندیدی و بی الحاله دعوت مرا اجابت کردی پس دای من
که از بنحو خود ای بیگانه باشم در زمان با فرزند هم کلمه عرض کرد هر دو ایمان آوردند و من شدیم بنی
دید که منم یوسف علم بده هفتاد سال بر پدر خود رسید و با خود گفت که خراف بودم و از تو است
او بر پدر رسید چون من از خدا تعالی بیگانه بودم و حضرت منم یعقوب با حضرت حق بود چشم در کرد بگفت
منم یوسف رفیق بودید و باز دادند هم فرزند دلبند و باز بسیار بنده ای بنیامی جوئید و حضرت باک بیگانه
ماندی و از فرقی یوسف جوانی بیاد داد ای و چشم بینا برنت و هم مملکت مصر رفت چون ویر اینقدر شکلی

در خاطر بگذشت فرمان منبر یوسف را صادر شد که ای یوسف کی از سوخته محبت خود ز لیلجا باز بر که در
فران تو جو نسیم و منبر یوسف فرمود که ندا کنند که عزیز فرود سوار خواهند شد چون این ندا بگوش
ز لیلجا رسید که یوسف گفتی فرود ای باب صحرائی مصر سوار خواهند شد ز لیلجا گفت ملک ششم من فران
یوسف بر رفت و گفت چو بی ده بر دست ما بر سر راه گذر او ای ساده نسوم اگر چه من اورا نمی بینم همان بداند
که این ها او را بنده و شنیده ای من است این گفت در سر راه او رفتند و ساده شد یوسف را چرخ زدند که ای
شاه ز لیلجا ساده است منبر یوسف علم فرمود که هر فوج فوج که بدو رسید بگوید که یوسف در میان ماهیت
یا الفقه هر فوجی که نزدیک ز لیلجا رسیدی بگریسیدند که ای ز لیلجا بداند که یوسف در میان ماهیت او گفتی که است
تا فوج منبر یوسف علم در رسید و در نظر یوسف ز لیلجا افتاده است خرد یک ز لیلجا را ندو گفت ای ز لیلجا هیچ میدانی
که یوسف تو گویاست ز لیلجا گفت تو کی منبر یوسف گفت از کی دانستی که منم گفت هر فوجی که آمدندی نزدیک او از
هم اسبان ایشان بز زمین بر آمدی چون اسب تو نزدیک من آمد او ز سم اسب تو نزدیک بردل من بر آمد آن
داستم که یوسف من تو کی منبر یوسف را طاعت مانند گفت که هنوز از من چه میخواهی جوانی که داشتی بر باد دادی
و چشم بینا که داشتی بر رفت و همه اعضا او ضعیف گشت و آتش محبت تو زو گشت ز لیلجا گفت ای یوسف
تا زیاده در دست داری بمن ده منبر یوسف سر تا زیاده دست دی داد سر آن چوب بگرفت در سینه خود نهاد و گفت
ای سینه من که در محبت یوسف افروخته گشته شتراره خود بزودن آنگن دیدند که از دهن ز لیلجا آتش جدا شد در سینه
در گرفت و بدست تا زیاده رسید منبر یوسف از خوف آتش دور شد ز لیلجا گفت ای یوسف تو مراد محبت خود را
میکنی اما از ده آتش مرا تحمل نیارد ای من بگریه دلوز شده بنکر سالها آتش را چگونه در سینه همچین فردای قیامت
امتیاره و صد قناره فرمان شود بر پلصراط بگذرید چون که نشستن کند چوب در دست پلصراط آتش دوزخ گرفته بود
و هر یکی را آتش دوزخ در کار شود فرمان در رسید که ای بندگان ما هیچ از آتش دوزخ مترسید که آتش محبت
در سینه هر یکی از شما نهاد ام بر آتش دوزخ مقابله کنید فی الحال از سینه هر مومنی آتش محبت الهی جدا کرد در نظر
او آتش دوزخ عاجز آمد و گوید که ای مومنان زود نزدیک ز لیلجا که آتش شما را تا چرخ گردانید که من از بنده و دشمنان
آفریده شده ام مومنان گویند ای آتش دوزخ خرامیکری و تاب آتش ما نمی آری مگر بنگر که این آتش را در دنیا
بسالما در سینه چگونه تحمل کنی در چشم محبت از دل میخورد و دل نظرگاه الهی است تا گفته اند که فخر جهان پیش
آسمان چنانست جلوه در بلایا با بی و دوم آسمان بنشین سویم آسمان چنانست که حلقه در بیابانی و عرش در کرسی
و هیبت طمغه زمین پیش دل مومنین همچی است حلقه در بیابان اگر در دل تو در محبت حق بنودی هر دو سینه است
بار نظر عنایت خود ترا مخصوص کردی اما تو که قدر خود نمیدانی باشی از آتش خود میدانی بخیز چون لیلجا

در جهان مانند جز بسوخته محبت مجنون رسیده که لیلی نو در جهان مانند بجز دشنیدن راه لیلی گرفت چون نزدیک
شهر رسیده دزدی چند که بازی میگردانند ایشان برسد که ای دزدان هیچ بمیدانی که لیلی کی و سخن گوید
دزدی از میان ایشان جواب داد که ای مجنون اگر عشق تو کامل نبود کی هرگز دوست خود را از دیگری نپرسید
از سخن آن دزد که مجنون در حیرت ماند باز دزدی دیگر آغاز کرد که در چه حیرت مانده در کورستان درانی
دارد کوری که لوی محبت آید بداند ترست محبوب تو همانست چون از دزدی این سخن نشنید گریه او زیاد شد
و بلا خود گفت که ای مجنون در محبت سوختی و که حتی از محبت لوی نزدی و نشا حتی اما کمال محبت عشق
این بود که دزدی گفت بگورستان آمد دهن کوری که میگردانند لوی دیگر داناگرش بر حال لیلی افتاد در میان
لوی محبت بهشام مجنون رسیده داشت که همان فراغت ترست را در کنار او گرفت دوم چند از دزدان
بر آورد و جان بخت تسلیم کرد **دینت** تو ابراهیم یسین بی تو من چنان چه کار آید : محبت است این که لیلی دمی مجنون
بیا سینه الهی محبت عاشقان با محبت و صادقان با مردت که همه را الهی با بقای خود از این داری و نصیب
کردانی بفضلك در یک الکرین **باب هفدهم در حکایت سلطان ابراهیم او هم مدس الله**
آورده اند که چون سلطان مملکت ترک داد جامه زنده در بر کرده در طلب موی بزوان آمد مدتی در راه بود
ماشینی نزل او در شهر بارون الرشید افتاد و امیر عس در شهر میگشت سلطان ابراهیم در مقام
او در بهمت دزدی گرفتند و میگویند که در این نیم شب کسی میگردد که در چون روز شد امیر عس کیفیت
حال با بارون رشید میگفت که امشب دزدی گرفتار شده است خلیفه فرمود که پیش من آید سلطان ابراهیم
پیشن بارون رشید بر دند خلیفه از طعام قانع شده بود شترتی در حیوانی پالوده میخورد و چون سر بالا کرد نظرش
بر حال سلطان ابراهیم افتاد در خیمه شکر شکر که از چنین روی جگر دزدی بر آید باز خود اندیشید که مرا
فردا قیدیت این محبت نباشد از جهت کار او خود تقصیر کنم آنگاه خلیفه روی سلطان ابراهیم کرد پرسید که
دزدی واکرته در تیم سینه برای چه بزوان آمده سلطان ابراهیم جواب داد که در طلب موی بزوان آمده ام امیر
عس سبلی بر تقای سلطان زد و گفت خلیفه خبری دیگر میسر شد تو جواب دیگر میگوئی بارون الرشید بر امیر
عس در غضب شد و گفت که من از روی خبری می پرسیدم و او را جواب میداد اما ترا که فرمود که در پیش من
سیلی بزنی خلیفه فرمود تا عرض یک سیلی ده سیلی امیر عس بر زمیند و خلیفه از پیش خود پالوده برگرفت دیدست
سلطان بداد و چون عس را میرزند سلطان ابراهیم بجنید خلیفه گفت ای در اینس و امیر نند برای چه
میخندی گفت این بیاره بفرموده تو حسد دوی دنیا میگرد و من حسد دوی پروردگار میگردم آخر مراد طلب
موی حلوا میدهند و آنکه حسد دوی دنیا میگرد سیلی میزند خلیفه گفت چون باز فرموده گسائی که در خبر خود

۹۰

یافت الگانه خلیفه گفت ترا صلوات دادم که بخور سلطان نظر کرد و دید که جاوای بالوده است گفت من این
 کوزم خلیفه گفت چرا کوزی گفت از دو حال بیرون نیست یا بالوده است یا بالوده خلیفه گفت یا بالوده است
 و بالوده چیست سلطان فرمود که اگر دایکی از وجه حرام در وی افتاده است خود بالوده است و اگر از وجه
 صلاح است خود بالوده است و از چنین لڑت دل بر گرفته است خلیفه گفت ترا ازین تمهت که گرفته اند
 امان میدهم اما تو چندگاه بیجا باش سلطان گفت ای خلیفه اگر بر قوم تو دست درازی کنم از من جانی
 شمشیر پیش خلیفه نسیاده بود دست بردار گرفت گفت بدین شیخ سوار تن جدا کنم سلطان گفت
 ای خلیفه هنوز که هیچ گناهی نکرده ام بسخس سوار تن جدا میکنی پس چگونه در رحمت او بودن چرا در جد
 خدای خود نباشم که اگر تو دین هزار گناه کنیم گویم ای مولی بد کردم تو بد بطف کویدی اینده ترا بخشیدم
 خلیفه گفت پس ای خلیفه ای بود سلطان گفت نخواهم بود و گفت از من از رحمت زار اصله خبری قبول کن
 گفت آنکه از تو خبری قبول تو آنم کرد که در خزانه خدا بتعالی چیزی بنام گفت ای بلند عظمت خوش لقای بنویستی
 گفت من بادشاه نلختم که در طلب مولای خود جمله دنیا باخته ام تا خدا بتعالی این شکسته را قبول کند و فرین
 خویش گرداند سلطان این بگفت در وی سوی من گرد برزگان بمن شبندند که بادشاه بلخ در طلب مولی است
 و باج را با خضر در وی بگرفت آورده و وضع شریف و صغار و کبار با استقبال او بیرون آمدند و با یکدیگر میگفتند
 که برویم در وی کسی بنیم که ادرا از سر همه چیز ناکند شسته و در طلب مولی بیرون شده است بگفتند ای همین مانده
 که سلطان با یکی از پیش ملاقات شدند آن مرد گفت که امروز تمام خلق بمن شوریده بیرون آمده نوده ابراهیم تا بار
 سلطان مشرف مشوم چون این سخن گذری بشنید در خاطر شش بگشت که ای ابراهیم کار تو بجای رسید که جمله
 مردم شهر بمن سرگردان شده در بهر نو میمانند باز بر نفس خود و مجادله آغاز کرد که این چه کجاست که تو
 پر خود دبیر کی باش با عورت خویش ازین جای بریزی دو هم روز سلطان از فافله جدا شد و تنهاروزی سپیدی
 بمن کرد و بد که خلقی توج از پیش پیدا شد آمدند تا فوجی پیش سلطان آمدند و سلطان ابر سعیدند که ای در
 هیچ خبر از سلطان ابراهیم داری سلطان گفت حکایت او را چه میپرسی که او سرگردان خود است ایشان
 ندانستند که سلطان که سلطان همان است گفتند که ای آینده باز خبر و نشان سلطان می پرسم تو باها
 او را چرا سخن میگوئی بمن بگفتند و سلطان از چندان تمهت و سنگ بر زدند که بهوش گشت چون از وی فارغ
 شدند و از کاره ای بگشتند و چون سلطان بهوش آمدند و با نفس خود آغاز کرد که ای روز بزرگی خود فکر
 میکردی ای خلیفه این توری نبود بلکه عظمت و عظمت آن جهان در آمد و زید باشد که در نظر اهل من خوار
 گشتی و آنها نیز دانستند که سلطان همچون بود که در برابر نمایندند که از سلطان ابراهیم بیازاری

افساد بدید که با بجز در خرابی میفرودند مدت سه سال شده بود که اوزک مملکت کرده بود دو گاه گاه دلش با بجز و خراب
کشید بی چون دید که هر دو چیز یکی میفرودند دل سلطان با بجز مایل شد بر خراب و بجز فرودش رفت و گفت نعلین کینه
مر انسان و خراب و بجز بدیده آنکس گفت بدید که بجز خرابی خرابی میفرودش سلطان چون این از وی بشنید و
بسیار آن نهاد مردی خراب فرودش نشسته بود گفت ای خراب فرودش هیچ میدانی که این نعلین کینه چه بخش بدید خراب
میداند که بجز خراب فرودش گفت هیچ معلوم نکردم گفت که او بادشاه بلخ بود اکنون در راه مولی خود چنین ساخته
اما تو طبعی با بجز خرابی نزدیک او برده خراب و بجز که او بخوردید آن هر یک و تبار نبودیم بگفتن از خراب فرودش
خیال طبیعی بر خراب و بجز کرد در عقب سلطان بدید چون نزدیک سلطان رسید با یک یزد که یکجا است
ایستاده بود تا بجز خراب و بجز بدید هم سلطان روی یکدیگر دارند و در جواب داد که اما هیچ بالشر و النین نمی آید
نمی شناسم از بجز و خراب تا آنکه روزی در نیانمی و موقت نشیندی با بجز و خراب تا دوری پس این سخن خراب و بجز تو
شناسم و دین خود خرابی نیفکنم چون آنمزد این جواب از سلطان بشنید بازگشت سلطان راه صحرا
گرفت و شب در پست نظر میکرد و کسی را ندید و وقت سلطان چو شش شد و دین را میگفت مولای من که در فری
دستی یعنی ای مولای من که تو خراب و بجز من گشته است باز آغاز کرد که مولای من که می دانی که مولای من
اگر او امر تو را بجز نداند که تو باغ و لسان منست که در ویشان میسویای کونا کون باشد تو آغاز کرد که مولای من که
اهلی دلدی و ذکرک دنیا و آخرتی یعنی ای مومنان اگر چه بنیادم ذکر تو اهل دلدن گشته است و ذکر تو دنیا و
آخرت منست باز نای دیگر آغاز کرد که مولای من که ذکرک غریب و نا غریب العزب لا یالیف بالا بالغریب یعنی
مولای من که تو در جهان غریب است چون سلطان این مناجات تمام کرد جان کن تسلیم کرد ای خراب
حلقه صوفیان صفی محبت و الم نعی سلطان ابراهیم او هم رفته اند علیه که از دل جوی کجاست که بیان که محبت دنیا
دور کردانی و جمیع مومنان را طالب رضا کردانی یا الله العالمین و یا جبرئیل الناصرین **باب نوزدهم در حکایت**
مردی که در آن کجیل و ملا یحیی آن حبیبین آورده اند که روزی حضرت رسول علم در شب
بود که ناگاه دختر کربان از در آمد پیغمبر علم فرمود که ای دختر که چرا میگری گفت ای پیغمبر خدا ای بد آنکه پدر و مادر
من هر دو وفات یافته اند من فراق ایشان بس میروم امشب در خواب دیدم که گوی قیامت قائم شده
و خلق اولین و آخرین در عرصات حاضر آوردند و شور و غوغای از هر جانب بر آمد و من در عرصات کجیت ماورای
نمیدیدم ناگاه که از من بطرف دوزخ افتاد دیدم که ماورای در میان ولوی در دوزخ افتاده و بنشیند و
بر گرد آمده است و دیدم در دست رهاست او پاره از جامه کتبه در دست چپ او پاره بنیه و دین هر دو در
سوزنده توانستند هر گاه که آتش در دست راست زبانی کردی میدان چایه کتبه دفع کردی و اگر از دست چپ

ایمانی

23

زیادتی کردی بپینه دفع کردی کفتم ای مادر حال تو بدین نوع از شو می گدای چو نشد گفت ای دختر من بنیابت نیکو
 کردار بودم در رضای پدر تو بنوم اما در دیش را بجمع عمر خود چو می نداده بودم تو ازین جا می گم دایینه
 امر در پیش من همینست که التشر دوزخ را بدان دفع کنم اما وقت عش دوزخ زردن من کی اب مانده است
 پرسیدم که ای مادر پدر من کی است گفت ای دختر پدر تو در دنیا شخصی بودی و مقام سنیان در بهشت است
 اورا بسوی بهشت طلب کن آنگاه ببانت بهشت دویدم دیدم که بر حوض کوششسته اند و آنها طبعیان
 کرد شاکرفته اند و هر یکی فدجی از شراب بهشت در دست دارند و مومنان نسبت به ما می دهند چون پدر تو در میان
 بدیدم کفتم ای پدر خدا تعالی ترا بدین دولت و سعادت مشرف کرد اینده و ما درم در دوزخ مبتلا گشته
 و کی اب مانده است بگفتم آب بدست من یه تا بگفت مادر من بیستم کفتم ای جگر کوشه پدر خدا تعالی ترا
 کوشتر از پدر خیان حرام کرده است کفتم ای پدر اگر ترحم کنید بیاری قدری آب در کف دست من انداز پدر
 ای دختر دست پیش من کف دست پیش من بر دم پاره آب بر کف دست من انداخت من کف دست را کرد او در دم
 و بسوی دوزخ دویدم چون بکناره دوزخ رسیدم کفتم ای مادر دهن بگشای در زمان دهن بگشاد من آب در دهن
 مادر کردم همان زمان فرشته آواز داد که خداوند تعالی دست ترا خشک کرد آب پاک بهشت را در دهن دورتی
 کردی از بهشت با یکدیگر خواب چشم و بیدار گشتم و نظر بر دست خود کردم دست خود را خشک دیدم
 احوال خواب من این بود که با حضرت توحی عرض کردم در دست پیغمبر علم عصابی بود آن عصاره است دخترک
 داد و چاکر که الهی امین اگر خواب این عجزه راست است چنانکه در اول دست او بود همچنان کرد آن در همان
 زمان دست دخترک همچنین اول نیکو شد حکایت آورده اند که مردی خلیل نقیبت مشهور بود تا گاه روی بجای
 رسید که کسی بدید آن رفتی و با صری از دخواستی سه شبانه زور سر او بدرد آید و دخترکی خوزه کی قصه در را
 دخترکی بود او را تمام روز یکسان دادی و در طبقه او همان یکسان بودی چنانکه بگفته اند که در دست دختر بدادی
 و خود از بیگانه ای بزوان آمدی تا گاه در دوش نجانه او رسید و گفت پدر از پدر رضا خدا تعالی این چیزی بدی پس
 گشته ام دختر با خود گفت که امر در دوزخ من یکسان داده است من از پدر رضای خدا تعالی بر این دوزخ رسیدم
 و امر در صبر میکنم باری در راه رضای خدا تعالی کاری کرده باشم این بگفت و ما نیز ایدر دوش او دمان مرد خلیل
 از بی کاری که رفته بود باران دید که مردی نزدیک در خانه وی بود دمان میخورد و بشه و بی چشم بر آید دوزخ زرد
 پرسید که ترا این زبان من داد حلتا پس در غصه نزدیک دختر آمد و گفت در دوش رانان تو دادی گفت تا می که
 حصه من بود از پدر دیش وادم خلیل کفتم تو بگشای من کرده که اگر تو دختر من بودی مخالفت من نمیکردی این
 بگفت دست آن چهاره را بگفت و از شش هر دو برد و در راه بوده به بیگانه ای رسید نیز کفتم را گفت بگو بگم

دست بان بر پوش دادی دختر گفت بدست راست دادم فی الحال آنم ذکر کار بکشید و آن دست از من
آن عجزه جدا کردید داد در ادب بیابان بگذاشت و خود باز کردید آن محظوم بجاره بادل بر در روی
بیان آسمان کرد که فیله کا با دعا است و گفت الهی بد مشفق از بهر آن بد بخش دادن با من بچین کرد اکنون
بمندهم که لطف تو با من بجاره چه خواهد کرد الهی تو میدانی که پذیر غیر حق مرا معیوب ساخته و او دی در د مظلوما
جز و کسی ندهد اکنون هنوز در این مناجات بود که بادشاهی در آن دیار از لشکر جدا افتاده بود لطلب
صید خدا یعنی آن بادشاه را بر سر مظلوم بجاره رسانید چون نظر بادشاه بر وی افتاد و گفت ای عجزه
تو در این بیابان چه میکنی دختر گفت من بنده خدایم بادشاه گفت جلوت در این بیابان افتاده و دست ترا که
بریده است از وی خون میبکشد گفت خدای تعالی اجلت قدره حکم بر این رانده بود که مرا بی دست گرداند
بیابان رساند و من بقضای خدا تعالی رضادادم که او بادشاه هم بادشاهانت هر چه خواهد آن کنان پناه
چون سخن از وی بشنید و لشکر بر آن دختر که رجم و مهربان گشت و گفت ای دختر بد آنکه من دختر تدمر ام تو دختر
من باشی و مرا یک پسر است و خدا تعالی مرا بر تو چنان مهربان کرد که ترا از آن پسر دوست زمیدارم و ترا در
کنج پسر خود دارم پس بفرمود محافه بیاوردند و دختر از آن محافه سوار ساختند و در شهر خود در آوردند
آنگاه بادشاه با خود اندیشید که اگر تو منی که بشاید که پسر من از بیستی این دختر معلوم کند و با او میل کنند
هنوز معلوم نشده است من این دختر را در کنج خودی در آوردم پس پسر اطلب کرد و گفت ای پسر من هر چه
در شکار نمودم و در خیر ایدم غریب صاحب جمال خداوند تعالی اجلت قدره مرا در حق او مهربان گردان
و با خود گفتم که تو دختر من و من در کنج پسر خود در آوردم اکنون او را آورده ام و رضای من است که او را در
کنج خود در آری پسر گفت هر چه رضایت من او را بر آن راضی پس قاضی اطلب کرد آن دختر را با پسر
بادشاه عقد بستند و چون عقد تمام شد بادشاه مرخازر را بفرمود تا دختر را بکشاید و هر جا که دست بپوشی
بود بیاوردند و بدگفت خود پسر را بر روی میگرد چون همه چهرها در روی پوشانیدند و از ترس با بی او نظر کرد
و بفرمود بخت بی جمال میمورد بادشاه آن دختر را در کنار گرفت و بمسکنت ای فرزند آنچه از من سر بزیدم
اما دست درست کردن نتوانم که آن قدرت خدای در دست آنگاه بادشاه خادما را فرمود که این دختر را
تزدیک و پسر من برید و هر چه پسر من بگوید بشنود و دختر پیش من آید و تمام آن دختر از نزدیک شاهزاده
برزدند خود پیش در ایستادند خدا تعالی شفقتی در حق آن دختر کرد دل آن بادشاه انداخته بود در زمان
کشتن در پای کرد و در محبت دختر پذیرد و گفت از برای آن آمده ام که اگر پسر در عیب است این عجزه
سخن گوید من ترغیب پسر کنم و بگویم که ای جان پدری عیب خدای هر چه هزار عالم است و دیگر هر که هست

24

از عیب خالی نیست نگاه شاهزاده بر عروس آغاز کرد که مرا رک بده چون او دست راست نهشت بر دست چپ
 بدست شاهزاده براد بر گفت پر بر برای من زنی پیدا کرده است که او در تمام خود غم زنی نخورده است و اگر چه بگویند
 چوب سپاری دهد چون آن دخترک این سخن بشنود از بادشاه برآید و بشنود دل شکسته شد و آب چشم بگرداند و صاحب
 آسمان دید و گفت ای در است کننده معیوبان اگر این دست من از جهت رضایت تو بریده شده است تو بگویم خود در
 کردان که فادری و می توانی و ما ز روی شوهر شمر منده نشوم در این سخن بود که از گوشه حجره آواز زنی برآمد که دست از تقاضا
 چله بر روی من نافرت مارا مشاهده کنی در حال ازدواج در برون دستش در دست گشته بود و شوهر بر ایدست راست گشته
 میداد که یاد ستاره بر در استاده بود چون آن حالت را مشاهده کرد وظاقتش مانند درون خانه درآمد و مرد خراب را در کنار
 گرفت و گفت ای دختر بخت آن خدای که دست ترا در دست گردانید و او گدشته خود با من بگویی دختر گفت بد آنکه پدر
 من بخیل بود من نیز بگفته او نانی بدوشش داده بودم از غصه نان دادن دست مرا بگرفت و در میان برداشت
 مرا برید و مرا همدار با یکراشت و خود باز گشت چون من کاری از برای رضای خدا تعالی کرده بودم هم در دنیا و
 مراد است گردانید همچنان تو بادشاهی بس وقت من فرستاد و مهربان گردانید تا معلوم بنماید که با شکر کار می
 که از بهر خدای تعالی گشت رضایع کند و آنچه از انا هم در دنیا ظاهر گرداند حکایت آورده اند که بادشاهی بخیل بود حکم
 کرده بود که هر که در آن شهر نانی بدوشش دهد هر دو دست او بر بندد و از شهر برون گشتند تا کاری بر رسید که شب
 در آن شهر از برای نان میزدند هر فقری مردی بر بسام در پای او گردندی و از شهر برون انداختی تا روزی فقر را
 طاقت نماند و از پر آورد که ای مردمان اگر از بهر بادشاه نانی نمیدهند از برای خدای که نان بدست ما میدهد
 ما بوی گنم باشد که چون بوی بیان می شام ما رسد درون ما فرزند در آن شهر عورتی بقایب صالحه چون آواز در گوش را
 بشنود در خاطر گزیند که در آنان جو دارم بدین درش را بدیم در رضای خدا تعالی حاصل گنم اگر بادشاه را خبر
 شود هر چه خواهد در حق من بکنند در زمان بر خاست دو کرده جو بدست گرفته پیش او در آمد و بدین شرح داد در حال
 میزان که از بهر آن کار مشغول بودندان خبر نزد یک بادشاه رسایندند که در فلان محله در فلان خانه عورتی بیدوش
 دو بان داد بادشاه گفت من پیش این حکم کرده بودم که هر که خبری بدوشش دهد دو دست او را بر بندد و از شهر
 برون گشتند آن چهار را هر دو دست او بر بندند و پسری در کوه بوده داشت برون گشتند و بر گردان او نشاندند و از
 شهر برون گردند و آن میبطلد و در چهار در پیش آمد بگوید در دو دست دوم عذاب فرزند که بگردان مسواری کرده بود
 سیوم آنکه بدست گردان و در آن میخواست چهارم از خادمان در در نشسته و شفقت و بخت بیابان پیش آمد درون
 بی آب خشک شد در است بیابان نظر میکرد شاید که تو محلی آب در نظر باشی آید و در بیابان محض در نظر آید
 بنمود نزدیک حوض شد و خواست در آب هر دو دست نهشت آب در بیابان آید و بدین شرحید تا که آید رسید

وخواست ناسریش کند و آب بخورد که کم از کردنش افساد در آب غرق شد و غیر دست نمواست بزود
 و برود در بر روش رسید در کناره حوض بسیار شده و میگفت رضنا بقضایک و برنا علی ملایکه
 یعنی من را می شناسم بقضای تو صبر کردم در این سخن بود که در جوان صاحب جمال نشد وقت او رسید نظر آن
 عورت بر جمال ایشان افتاد غصه فرزند را فراموش کرد ایشان پرسیدند که تو گویی در کناره آب چه میگویی
 گفتیم که در این آب فرزند دلیند من غرق شده است یکی از آن جوان دست دراز کرده فرزندش را
 از آب برکشید و تسلیم داد او دیگر جوان دست خود را بچشمه ستان فرزند دست دراز کرده جوانان دیدند که
 ندارد سوال کردند که دست ترا که بریده است عورت گفت بادشاه مملکت بریده است جوانان چون این
 سخن شنیدند غایب شدند در یک ساعت آمدند و هر دو بچه بریده او را بیاوردند عورت را بگفتند که هر دو
 خود را پرودن کن چون هر دو دست خود را پرودن کرد ایشان هر دو بچه را زرد دست او بنیادند حق سبحانه تعالی
 بقدرت خود دستمالان عورت دست درازان ایشان بگرد عورت گفت از بهر خدا بگویند که شما کجا آمدید که
 احسان در حق من کردید ایشان گفتند ما در سبک زین دینا ازیم حق تعالی ما را از نزدیک تو فرستاده است چنانکه
 امروز در دنیا بکار آمدیم فردا قیامت نزد سبک تو خواهیم بود ای جمله مویمان را تو فتن چیز روزی کردانی در زیر علم
 صاحب جمال سبحان جایی دهد و از دست امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه شریعت کوش روزی کردانی بجز در حال
 گرفته **بایستیم در حکایت آذیت بر پیش پدر برابر ابیم خلیل الله صلوات الله علیه در جمعی**
 آورده اند که روزی منتر بر ابیم علم نزدیک نماز رفت دید که پدرش بیاز پیش خود بنیاده هر زمان سر خود
 پیش ایشان بسجده میردامتر بر ابیم را طاقت نماند آغاز کرد ای پدر مرا از کار تو عیب میاید زیرا که این بنیان
 نساخته تو اند و پیش ساخته خود سجده میکنی و از کار اجالت قدر سجده میکنی که بسیار فزیده است و بسم
 بنیاد کوشه شتو از زبان گوید دست که او با بی روان داده است و هر عضو را بوضوحی بسیار است و بصورت
 نگارنده خود را بجمیع اسمان زمین و عزلهها را گذاشته سجده میکنی از گفتن با ابیم علم اگر سخن گوید
 است همین بنیان بگو که از حق پروردگار خود در رسالت تو زبان حال در سخن آید و گواهی دهند من ابیم
 ایمان آورم این سخن منتر بر ابیم علم شنید روی سوی اسمان کرد بار خدا یا تو میدانی که بدر از من چه چیز میطلبند
 یا روی کی بافت میان کرد و گفت ای کبالت بعت آنگذاری که قدرت او بر من چه چیز دارد و میتوانستما از ابامان در
 سخن ارد اکنون بوجد نیستند خدا تعالی در رسالت من گواهی دهد من کستم جمله بنیان آغاز کرد که لا اله الا الله
 ای ابیم خلیل الله بجز از بنان این جمله شنید و حیرت نماند که گفتار ایشان بگفته ای بجز ابیم من تو فتن گفتن
 این کلمه یعنی ابیم اما جمله بنیان بگو که از حق پروردگار خود در رسالت تو زبان حال در سخن آید و گواهی دهند من ابیم
 عصبه

جمله یاران ایشانند منتهی جبرئیل علم در رسید و دست مبارک منتهی بر ابراهیم را گرفت و گفت فرمان میشود که بهم این
 زمان بوحیثیت مادر رسالت تو کوای دادند خواهیم که تو ایشانرا بشکلی بنیست ممتد ازین سخن بشارت
 عظیم است زیرا که بیان یکبار بوحیثیت خدا تعالی و بر رسالت منتهی بر ابراهیم کردند از شکستن منع کرد پس
 مومنان که همیشه در هنر سعاد و در زمان سعادت کلامه لا اله الا الله محمد رسول الله مشرف شوند اگر از عذاب
 دوزخ امان یابند هیچ عیب و غیب نیست و نباشد و بر کارها خدا تعالی کس را بخوان چو ای ز سید ابراهیم که خواهد
 بخت دهد بگردانند و در دوزخ که خواهد کرد در بسیار او را بر صراط گرداند حکایت آورده اند که در عهد موسی
 علم زاهدی بود که چهار صد سال مرخصی عزیمت کردی چنانکه تمام روز روزه داشت و تمام شب
 نماز بودی بعد از آن شهر فاسقی بودی هفتاد سال شب در روز بخیر از فسق و تقوی کار کردی دیگر نگردد بود قضای
 خدا تعالی در رسید که هم زاهد و هم فاسق در یک روز وفات یافتند شوری ذری اسرئیل اقتاد که فلان زاهد
 از میان رفت خدای تعالی شهر جمع شدند چون منتهی موسی علم آمدند عرض داشتند که فلان زاهد در جهان ماند
 اکنون ما جمیع سیده ام تا بس جبارزه او قدم نهم بارت او ما هم امر زید شوم باز گفتند یا رسول الله فلان فاسق
 هم نقل کرده است که تمام خویش بخیر از فسق و تقوی دیگر کاری نکردی و اگر کسی در راه ماطقات شدی ماری از وی
 بگردانیدی که شومیت او بر ما اثر کند منتهی موسی علم چون حکایت فاسق و زاهد هر دو بشنید خواست
 که بر امانت زاهد رود منتهی جبرئیل علم در رسید و گفت ای پیغمبر خدای فرمان میشود که من قوم خود را بگوئی که تا کسی
 بر پای زاهد بر نیند و کتله کسان از شهر بیرون اندازند در در مرند بکنند و یا موسی فرمان میشود که بر سر آن گناه
 کار شوی و پیش خود دوی و با امانت خویش درین منتهی موسی علم روی بسوی قوم کرد و گفت منتهی جبرئیل علم
 نوع فرمان آورده است که دست موسی علم همه در حیرت بماندند و گفتند که ملک او بادشاه را بر عیسی نماید آنچه
 از دوزخ دیدیم پیش شما عرض داشتیم باقی قلوب هر یکی را خدای میداند منتهی موسی علم فرمود که مانند ام
 در کار ماوی مجال دم زدن نداریم آنچه فرمان میشود همان میکنم چو بیلی آمد و گفت ای موسی فرمان می شود که
 امانت تو بر است بس که پند که زاهد نیک کرد و در بود فاسق بگردان تا ایشان ظاهرش بدینند و باطن غیر ما
 کسی ندانند این زمان که از دین این بنده کتله کار با بر روی باید که در خانه زاهد و فاسق بر روی در زمان ایشان
 پس کسی که احوال و افعال ایشان چه بوده است القصه کسی در پای زاهد است و کتله کسان از شهر بیرون
 آوردند در در مرمله بر تاب کردند فاسق را منتهی عظیم بسیار دین کردند بنگاه منتهی موسی علم با قوم خود روی
 بنگاه زاهد کرد و آمد فراموشی سوال کردید که شوهر تو چگونه عمر میکند و بنده و بنده چو گفتی لکن بخور گفت
 ای پیغمبر خدای تمام روز روزه بودی و همیشه با طاعت بودی هر گادار که نیک زاهد را تمامی بارت گفت دیگر

ای پیغمبر خدای یک سخن دیگر هم گفتی که متر موسی علم گفت ای غورت آنچه او میگفت بگوئی غورت آغاز کرد
که با من گاه گاهی گفتی که ای زن چهار صد سال شد که من عبادت میکنم اما در خاطر من تحقیق نمی شود
که خدای یکست یا دو موسی که زغوی پیغمبری میگفت این هم بر حقیقت با دروغ متر جبرئیل گفت ای موسی
زمان میشود کسی در حقیقت من و تو چنین گوید مراد است را بگوئی که در حقیقت او بی چه گویند همه گفتند که بابت گفت
کسی بگوید در حق خدای تعالی خود کمان ببرد پیغمبر را تحقیق نداند نگاه متر موسی علم با نوم خود بر در خانه فانی
رفت چون بدانی رسید در خانه دید متر موسی علم در ریازد زن او از در که گیسست که در خانه کنایه بکار کرد
بیریند او از دادند که در یکشای پیغمبر خدای بر در آمده است بدو دید در باز کرد میگفت ای پیغمبر خدای قدم مبارک
شمار بر در خانه فاسق چگونه آمد متر موسی علم گفت که مرا خبر کن که شوهر چگونه شدی بود گفت ای پیغمبر خدای
از وی چه پرسیدی که هر بدی که در جهان بود همه در ذات وی همیشه بقیق بود مشغول بود و هیچ وقت از خود غافل
کردن فارغ نبود ای برگزیده خدای هر چند که افعال زشت وی بگویم در میان نیاید متر موسی علم پرسید که از
افعال وی بنویس چه بگوید به باشی زن گفت ای برگزیده خدای چون شب بمبانه رسیدی در خواب استی شدی
روی بجا بست قبله کردی در روی زمین نهادی و گفتی الهی روز و شب بفرمائی تو میگویم اگر بخشش تو لطفی آنی اگر چه
من در میان بندگان تو بیدی مشهور شده ام و آخر در هر دره هزار عالم بگویم و لطف مشهور است به بخشاشی
بر کسی که بجز از تو کسی ندارم ای نایب خدایا اگر چه گناهکارم اما در حدیثت نوشکی هیچ نیست و شایسته ندارم
و یقین میدانم که همیشه بودی و همیشه باشی و بر بنامبر کی متر موسی شکستند که او پیغمبر است هیچ شکست
که چنین بگفتی متر جبرئیل علم گفت ای موسی زمان میشود که کسی در ما چنین گوید تو در حق او چه گوئی دید ترا
میشود که ای موسی در ساعت که او در حضرت ما چنین شکستند آوردی اگر جمیع گناهکاران را با خود
درخواست کردی من با همه را بید بخشندی معلوم مومنان باشد که بجا رکی و شکستند در حضرت خدای تعالی
قدری و متر کی عظیم بود و هر که بعمل خود معذور باشد در حضرت قیمی ندارد و حکایت آورده اند که وزی متر
جبرئیل علم نزدیک حضرت پیغمبر علم آمد سوال کرد که ای جبرئیل از کجا میآیی گفت یا رسول الله نزدیک زاهدی
بودم که چهار صد سال بر آمده است که استقبال قبله است و جان حق تسلیم کرد چون قیامت قائم شود
و خدای تعالی مخلوق او یعنی داخرین را حاضر کرد تا نگاهند شود که اینها و اولیا بر جماعت ما و پیغمبت در آیند آن
را همد میگویند که من چهار صد سال بندگی کردم امر در قرآن میشود که بر جماعت من در پیغمبت در ای پیغمبر خدای
ساله عبادت من کی رفت من بیدمید نگاه پیغمبت در ای پیغمبر خدای که نظر بر چهار صد ساله خود نکن در پیغمبت
ما در پیغمبت در ای باران بر اهد گویند که بجز صد ساله عبادت من بیدمید در پیغمبت در ای پیغمبر خدای در کاه در

۲۵

شود و بگوید که ای فرشتگان مرا بر زاهد در دوزخ برید بچشم و فرمان فرشتگان بیایند و زاهد را سوزی و دوزخ بر
 زاهد را هفتاد ساله راه مانده باشد که گری دوزخ بر زاهد اثر کند چنانچه زبان و کام زاهد تقیدن کرد از غایت
 تشنگی انگاه فرشتگان از او مان شود که بکفح آب بر که ده تیر و یک زاهد برید چون نزدیک زاهد رسد و چشم
 زاهد بر آن فح آب افتاد با فرشته یعنی در راهی گوید که ای ملک خوش گفتا ازین فح آب مرا قدری بده که بی
 کلوم بسیار خشک شده است و جانم بلب آمده است کن فرشته گوید که چهار صد ساله عبادت که کردی
 تو در دست ساله که در خود بمن ده شبی از آن آب فح بخوردی در زمان بفرود شد و شبی از آن آب بخوردی باز آن
 فرشته قدری آب نزدیک وی برد و او را از آن آب زیاد تشنگی در کار شود و باز فح آب بنماید بچهره آنکه
 به بیند از فرشته بخورد فرشته گوید در دست ساله که کردی در این که داری آنتم نفروش و تمام فح آب بسان
 و بخوردی فی الحال گوید فرو ختم دان فح آب بسان و بخوردی و انگاه فرمان در رسد که ای زاهد چهار صد ساله عبادت
 می نازیدی آخرتیکه که بکفح آب بفرودستی بعد از آن فرمان شود که تو در نعمت بینایی و شنوایی و گوئی در نونها
 بودم امر در چهار صد سال عمل مواظبه کن تا که ام راجع آید پس فرمان شود که ای فرشتگان نعمت بینایی کن
 در پله زردی تنبیر و با عبادت چهار صد ساله او بسجند چون فرشتگان چنین گفتند نعمت بینایی از عبادت
 صد ساله بخورد چون زاهد مواظبه کن تا که شش مندی که سر زاهد کند انگاه فرمان شود که شش مندی که در
 زاهد بر ای کیم اکنون از رحمت ما در پیشت در ای الهی بگفت آن بندگان که بگفتگی و بیاری که تجب حضرت پاک
 گوشتی آنکه بیچاره را در جمله مسلمانان از وقت آخر ایمان کامل روزی کردانی بفسلک در تک امین در ب

العیلین باب بیست و یکم در حکایت طوطی که مردی بدست سلیمان علم او را در جواب کفتن طوطی بدست سلیمان

آورده اند که مردی در عهد سلیمان علم طوطی بخرد با همان دوزی خوب چند گاه طوطی با لحن و آوازی خوب می بود بعد از آن
 از نو کردن بماند هر چند که خصم هر طوطی را بافتن میکرد هیچ زبان بگفتار نکشاید و ماروزی آرزو و تقصص طوطی را بگفت
 و پیش سلیمان علم رود و گفت ای مغرور خدای من این طوطی را بشتر از او ز هر ندره بودم و چندی گاه در خانه من ای آن
 خوب بگردگون مدت بایستد که هیچ سخن نمیکوید من این را بتر دلب شما آورده ام و خدا متعالی دلش بهیچ زبانها
 را بشما داده است اکنون مرا در این سبب که چرا از گفتار باز مانده میسر سلیمان علم بدان طوطی کرد و گفت ای طوطی
 چرا از گفتار باز مانده آن طوطی جواب داد که پیغمبر از آن روز که من از رحمت خود مانده بودم از فریاد او در تالیله
 بودم تا گاه چفت من با طوطیان دیگر در هوا میگردشت آواز نالیدن بسمع او رسید فی الحال از هوای نزدیک من
 آمد و مرا نصیحت کرد که چندین مثال و عبرت کن خداوند تعالی صابرا و دستم بیدار و با باز خدا تعالی جمع کرده اند و اگر

چهار

خواست او بر آن رفته باشند که ما را جمع کنند تا لیکن هیچ سود ندارد و بهم حال چه بهتر است که ای برگزیده منم بود
چفت من چنین گفته است من از زاری کردن باز مانده ام مگر سلیمان علم روی سوی آنم زد که وقت که این
طوطی بعد از آن در خانه نو سخن گوید کرد ای آنچه او را خردند از من بستان آنم زد گفت بدین مبلغ خردیده ام مگر
سلیمان علم مهای طوطی بر او از فضل بردن آورد بر سر دست خود بنشانند و بگفت اکنون بر چفت نمود بر و پس
طوطی از دست مگر سلیمان بنشست و گفت ای پیغمبر خدای جو نمود و حق من لطف در احسان نمودی و این خدای
رویات من داده است من هم پیش تو عرض کنم مگر سلیمان علم بر سید که کدام چیز در ذات است گفت ای
پیغمبر خدای هر جا که کنج است آن در نظر من پوشیده نیست و گفت ای پیغمبر خدای در این مقام که سما نشسته
در چهار گوشه آن چهار کنج است که شمار از آن خبر نیست مگر سلیمان فرمود که ما آن چهار گوشه را بکاوید
چون بکا کنند از هر گوشه یکی بر آمد مگر سلیمان پرسید که بگو تو در کدام چیز گرفتار شدی گفت در دام صیاد
گرفتار شدم مگر سلیمان گفت کنجی که در قفس نیست دانستی درمی که در در در دور نیست زمین دفن کرده اند چون
اوراند استی گفت ای پیغمبر خدای از احبار معبودی سمع شما رسیده است که اذاجار القضي عمی البصر چون قضای
حق تعالی در رسد جمله دنیا میا پوشیده شود **دیت** کسوتی که در آستان تو زید دید **قضا** همی بردش تا بسوی
دانه دام دیگر آورده اند که روزی مگر سلیمان علم در صحرای بیکر نشست دید که در زیر درختی کودکان بازی میکنند
در سر آن درخت مرغی نشسته است و جانب کودکان می بیند وی خندد مگر سلیمان نزدیک مرغ شد و پرسید
که جانب کودکان چه می بینی مرغ گفت ای پیغمبر خدای آنرا دانی کودکان مرا خنده میباید که در آستانه من
از جنة گرفتن من دام نموده اند و من چهار صد ساله عمر دارم این کودکان میگویند که مرا بایستی دهند اگر
نادان نباشند هرگز از گرفتن من بگریزند چون مگر سلیمان از مرغی این سخن شنید از آنجا بگریخت بعد از آن
زمانی هم از آن راه باز گریخت دید که کودکان آن مرغ را گرفته اند و چشمایش را در دست نول او را بسته اند و
پرنای برکنده اند در دو بالش قید انداخته مگر سلیمان مرغ را شناخت و نزدیک تر شد و گفت ای
مرغ لقبی است چیزی دیگر بودی و گرفتار زگی شدی گفت ای پیغمبر خدای همان گفتار من مراد بر آن است چون
شما از سر وقت من برفتند دیدم که جمله جهان سرانش گرفته است مگر در آسیان من نشسته است چون در آمدم
بدام کودکان گرفتار شدم هر آن محل ندای شنیدم که ما شایسته کال دالم یعنی تو ایست بنده هیچ چیز
میسر نشود و هیچ کاری هم رسد بجز از خواست خدا تعالی الی بر میت که آنها رضای قضا او داده اند و بی رضای
حضرت تو قدم نموده اند که جمیع مومنان بر آن دردی که رضایتی بر نیست یا لا اله الا الله و یا خیر الناس من الله
بیت دویم در حکایت شیخ حسن بصری رحمة الله علیه **چفت** آورده اند که خواست بصری

بهشتیان

27

رحمة الله عليه در بلاوت قرآن در بجا رسید که قوله تعالی اسلام علیکم طلبتم فاخذوه ها خالدين گفت الهی این بکاره
حسن را ارزو میشود پیش روی قوم بهشته اند من باشم نارضوان بهشت مرا پیش آید پیش همه مومنان
بر این است مرا بسوی جنت خواهند ندرای از عالم غیب شنید که ای حسن بر این بارز و دولت پیش از تو دیگر
بندگان جست جوئی کرده اند شیخ گفت الهی کدام بنده است که بدین سعادت نسلا م رضوان اگر بفرستد
نشد دیگر باز نشیند که ای حسن بدانکه پسر زنی است که بدین خلعت او خواهد رسید گفت خداوند این را
کی است ندر نشیند که در فلان شهر و در فلان محله میباشد خواجه با خود گفت پرورم تا ملاقات دیدم با او
حاصل کنم چون خواجه روی بدایم آوردید آن در خانه رسید دوست بر درز دار درون خانه آوازی شنید
که در شبستان که میزند جواب داد که منم حسن لبر کی رحمة الله علیه آن عورت بیاید و در بار کرد خواجه درو
در آمد دید که دیک در دیکان نشانده است و فرودان دیکانش میروند شیخ گفت ای خواهر بگو که ترا که
خبر کردند من بهمان تو خواهم شد که دیک در دیکان نشانده گفت ای برادر حسن از آمدن تو مرا کسی خبر کرد
اما این خون جگر است که بر شاک نشانده ام شیخ پرسید که واقعه چیست که خون جگر در شاک نشانده گفت ای
حسن اهر در همه روز است که طفلان من چیزی نخورده اند این زمان از برای تسلی خاطر ایشان دیک بر کله
نهاده ام و در شب از خوف خدا بیچندان گریسته ام که این دیک از آن آب چشم من پر شده است
زمان کود کاری نسلی میدهم که خاطر جمع دارم که در دیک از برای شما چیزی می بزم چون خواجه سخن نزدی
گفت راست است فرمود که پیغمبر خدا که بهشت را بیکان نیست چون تو خود در راه دوست چنان میسوزی
خوشنمی و چیزی مرا یاد که من در تلاوت کلام بودم چون بد بجا رسیدم که سلام علیکم تا آخر دار تو
میگردم که چه بنک باشد که من پیش او اهل بهشتیان باشم تا بدین ایام مغفرت مشرف شوم تداکی شنید
که ای حسن خاموش شو که این عورت در کار پسر زنی کرده ایم گفته با الهی فرمان ده که با ملاقات من نیاید گفت
حاصل کنم بگم و فرمان آتوان ملاقات بتو حاصل کنم گفت ای حسن زمانی بنشین و خود بر خاست و دور
تاز بگذارد بر سینه نهاد میگفت الهی تا این غایت سر من پوشیده بود اکنون گشتا دی مرا از این جهان بگرد
کردان بدین بگفت و منور سرش در سینه بود که جان منی تسلیم کرد دیگر آورده اند که روزی که عبد الله بن مبارک
بنواه کعبه میرفت شبی در وادی کعبه آوازی شنید که نگاه کرد و دید که زنی بر لاس کعبه درین حال نشین
در پای کرده میرفت در سینه که عورت راه کم زده است دار راه تا بگفتم که ای عورت مگر راه کم کرده
گفت من بیدارم غلامی که غنی راه نمایند همه خدا است عذوجل که بجز خدا نی راه تا بد آورده کم نماند
سوال کردم که از ای کی گفت قوله تعالی **بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی انزلنا سوره قبله من التور**

بسم الله الرحمن الرحیم

اولاً المسمى القصر الذي دانستم كه ميگويد كه از بيت المقدس كفنم كي خواهي رفت گفت بسم الله
حمين الرحيم والله علي الناس حج البيت من استطاع اليه سبيلا دانستم كه ميگويد كه حج خواهم رفت كفنم كه
زاهه راين شتر سوار شو بخوايندم گفت بسم الله الرحمن الرحيم قل للمؤمنين ليضون بايصار هم دانستم كه مي
گويد كه چشم بيش كن تا من سوز نسوم من روي كردانيدم و او سوار شد نگاه گفت بسم الله الرحمن الرحيم
سبحان الذي سخره لنا هذا وما كنا له مقرنين دانستم كه جدايتي را چه ميگويد كه بستر سوار شده
پرسيدم كه مكي قدر مي طعام دهم گفت بسم الله الرحمن الرحيم وما جعلنا هم جسدا الا باكلون الطعام
دانستم كه ميگويد كه از طعام قدري نوشته دارم بده برسيدم كه آب دهم گفت بسم الله الرحمن الرحيم
و جعلنا من الماء كل شي حي دانستم كه آب مينو اهدايشن بدارم و در كه يك حج بيقبله رسيدم در ان قبا نظر كرد
و گفت بسم الله الرحمن الرحيم انما الموالكم و اولادكم فتمته دانستم كه ميگويد كه در اين قبا به برون آمدند
كي نام مي ديگر بر عيسي هر دو سر در قدم مادر نهادند چون روي فرزند ان بيدار رخ بي انب قبا كردند و گفت
بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي اذنب عن الخزن دانستم كه در طافات فرزند ان شك ميگويد مرم خدا
نفاي را از جوانان برسيدم كه اين عورت شمارا به ميشود گفتند كه مادر ما سبت و مدت كي سلامت كي نواز ترا
به حج سخن ديني كفته است اگر ديگر حاجت بخري ميشود بقران معلوم ميگسند كفنم كي مادر چه نام داري گفتند
راخته مرضيه دانستم كه راضيه نام دارد و خواستم كه ناروان شوم كفنم كي مادر من ميروم روي فرزند ان كرد
گفت بسم الله الرحمن الرحيم و ترود و اقال خير زاد السقوي يعني انيم در انوشه بدهميد فرزند ان اورفته و
خرماي چند بياوردند من يار كشتم و روي بگرم آوردند آري هر كه خود را چنين بدارد در جبهه اعلي رسد عجايب
اذرده اند كه چون خدای جنات عدل بياوريد و چير سبل علم بر فرمان داد كه رود و جنات عدل را تماشا كن
كه از پهنندگان خود آفريناره ام يكم و فرمان خدايتي چير سبل در امبشت شد كوشكي يك دانه مرور يد سفيد
هفتاد هزار در ان درها را بنا وقت و لعل و زبر جرم صغ کرده اند و از هر دري تا بديري با نصد ساله راه باشد
پيش هر دري هفتاد هزار حشار رسان باشد و بشارستان هفتاد هزار رزقيه باشد و هر رقيه هفتاد هزار كشي
و زهر كشي و هر عيش شسته و در پيش هر حوري هفتاد هزار حور ديگر نيمت اساده حوري از كشت خود جدا
و برنت داد هفتاد هزار حوران ديگر نيش و پس اوروان شوند و در دست هر حوري طبعي از ربا خمين ديازه
او هفتاد هزار حوران ديگر روان كشته و در دست هر كي پز اسبا كوكون و در حيب او هفتاد هزار حوران در
كشته و در دست ديگر حلهاي سلكس در طلوس روان كشته چون نظر حور عين كمال چير سبل افتاد در خنده ايد
مخودي كه كند بيد هر دو لب ان حور از بلكه بگر كشتا و نوزي از دندان ان حور جدا شده جمله حاطلان عرش و چير سبل

و حور

۲۸

سرسبیده بر دند بینه اش تند که آن نوز تجلی هست حوربانگ زد که سر بر درید که آن نوز تجلی حق نیست این نوز
 و ندان منست که خدا تعالی مرا نوبه زندگان خود آفریده است چه سبیل گفت الهی که نام سبزه نیک گفت
 ز ایدین دولت رساینده خطبات مستطاب ربش الارباب آید که قوله تعالی او ما بین اجاف مقام مرشدین
 و الحقنی النفس عن الهوی فان الجنة علی المادیه کما هی هر کس که خود از مهور او از رز و از برای رضای خدا
 باز دارد هر آینه مقام از جنات عدن یا شد الهی همه را از شر شیطان و دوسوس نفس در امان داد و
 و بدولت رضایی بهای خویش مشرف گردانی و بهشتی غیر سرشت از خدای فرماید یا الاله العالمین و یا غیر اینها
باب بیست و سوم در حکایت شیطان مردود علیه اللعنه که فرد قیامت بر دوش پیغمبر علم دعوی کند و
و ملازم آن چیشن با او برده اند که چون قیامت قائم شود حق تعالی چندان لطف و کرم در باب محمدیان
 کند که این دشمن قدیم در همدار دوست گناهکاران اند و بگوید الهی ای که در دنیا فرمان گرفته اند و بیوفایی
 نو کرده اند امر در برابر من ایشان در دوزخ فرستت زیرا که همقد و هزار ساله تر اندی کردم و بیگانه بیوفایی
 مرا از دروغ و برانندی و ایشان را که هزار بیوفایی نو کرده اند سر او را در دوزخ اند من ایشان را اینک از ممالک
 خود در دوزخ ببرم فرمان شود که فی ملعون اگر بطل هر فرمان برداری نو کرده اند اما در ذل ترا دشمن داشته اند
 و مرادوست داشته اند دیگر بعضوی اگر گناه کرده اند اما در محل من که خداوند ایشانم استوار بوده اند نفس
 با سپرده اند و جنت تو دیده اند دیگر ای ملعون اگر بنده یک گناه کسی کند آن دعوی خواص برسد تو امر در
 دعوی بر بندگان میسکنی از جهه شرع معامله تو نرسند تو بایندگان من بخواری دعوی گوید الهی چگونه دعوی
 ندارم فرمان میشود که ای فرشتگان دو نفر نصب کنید امام اعظم و امام شافعی را حاضر کنید ای که فرمان
 میشود که هر دو بر من بر بایند و بگویند که شما در دنیا بودید چه حکم کرده بودید ایشان گویند الهی در که فرمان
 شود که در باب نصب امام گویند یارب من این حکم کرده بودم اگر یکی زمین بقیصت کرد در آن زرعیت
 کند خصم پیدا شود و به پند که زمین او را دیگر کی فراد بر کرد اینده است بدعوی پیش من آمدند و من حکم
 کردم که آنچه در آن زمین کاشته زیرا که زمین بقیصت نسیم کن فرمان شود که ملاحظه در همان کیم که امام اعظم
 فرمود ای شیطان ایشان بندگال من آمد و تو آمدی و تخم معصیت در دها ایشان کاشتی هر گدی که از تخم
 معصیت و حاصل شده است بر در دوزخ و بر دبا بنده خود سالم بریم باز فرمان شود که ای امام شافعی تو چه
 حکم کرده بودی گوید الهی من این حکم کرده بودم چون یکی زمین کی را در تصرف او در جمل خصم دید که زمین
 زدیک کی زرعیت کرده است و بدعوی پیش من آمدند من فرمودم که زمین کی را بفرست باید داد با بنده این
 خوشی را در تصرف خود دنیا و دبعده هر گاه هر چه کاشته بود آن بجز زمین بقیصت قدیم نسیم کند فرمان

برود

شود که ما هم امر فر همان کنیم که امام شافعی ما فرمود که ای شیطان چون میبخت در دلهای ایشان کاشی
ندارک تو این باشی که تخم میبخت در کردن تو بار کنیم و ترا بد و زح فرستم و بندگان خود را باک و با بره کوه
درخت خود در آیم ای مرد و حضرت ما همان کنیم که یوسف ما را در باران که چون نمط در کنگان افتاد فرمود
که هر که از کنگان در مصر طلب غله در مصر درآمدند کنگان کار یوسف بیامند و گفتند که ای شاه قافله اند
کنگان آمده است فرمود که ایشان پیش من آرید چون بیامند نظر در صورت ایشان بگردید که همه
بر او کمال اند که در حق وی جفا کرده بودند از ایشان پرسید که شما فرزندان کیست اند گفتند که فرزندان
یعقوب پیغمبر گفت منته یعقوب را چند فرزند است گفتند که ده فرزند از مجموع فرزندان یکی غایب شده
گفت از راه نام بود گفتند یوسف او چگونه غایب شد یکی گفت او را یک خور در او دیگر گفت او در راه
افتاد دیگر گفت چند گاه از راهی دیوانگی شد و غایب شد چون ایشان در حق یوسف صحبت گفتند
یوسف طاقت نماند آغاز کرد و گفت اگر او را به پند شما رسید گفتند که ای پسر یوسف بر رخ از روی
بر گرفت برادران چو یوسف را ایندند ایشان خستند همه را ساعت بهم را در در کار شد و از زبان همه
پروان آمد که این یوسف انعام جفا از ما خواهد شد که در حق تو کرده بودیم این بگفتند جز من چنان
هموار شدند که خبر از خود ندانستند منته یوسف علم از کت فرود آمد و در میان خود را بگفت ایشان
که در آید و ایشان بیسلف خاطر جمع در آید بوزن آن که ای که جزوی دیگر خداوند نیست اگر شما در حق
من جفا کردید من امر در جفایای شما را در خاطر کنم و جفایا کردید بشما و فاکیم بفرمود ما نعمتی بیارند کسان
او رفتند خلق ما کون بیامند و همه را پوشانند و موزرت بسیار کردند ایشان شرمند و می شنیدند
ای سلطان یوسف مرا که برادران از دست و زبان رنجایندند او بگرم عفو کرده و احسان بنمود من که بر تخم
از خمین ام از پدر و مادر مشفق و مهربان ترم پس مرا اولی که در حق ایشان لطف و کرم کنیم دیگر ای مردود
باشی که چون یوسف به پدر خویش رسید بعد ملاقات آغاز کرد که ای پدر من بدرگاه خدا کی غرض جمل نذر کرده بودم
که چون بگردانده خود رسم چند هزار برده که در زمان سلطنت دیاد شاهی خریده بودیم ایشان از او گنم
انگاه منته یعقوب فرمود که خریدگان مرا بسیار بد کسان رفتند و همه را بیامند و منته یعقوب در ایشان
نظر کرد و بد که بعضی کور و بعضی لنگ و بعضی زخمی انگاه یوسف گفت شما از مال من از او شدید هر یکی را جوار
دیناری فرمودیم بدید و گفت باید که همه از من خشنود با بشید انگاه پدر رسید ای فرزندان کس کالی غیب
دارم و چندین هزار با غیب چرا فرزیده گفت ای پدر هر کس بنده ای غیب خرید و یا عیبی من از آن خریدم ام که
ایشان مشکبسته دلان بودند که ما را با چندین عیب که خواهد خریدیم از جنت شکستی دل ایشان خریدم که لا

گرم و احسان ایشانند پس ای شیطان پوست ما چندین معینان را از روی پدر خود آزاد کرد ایند امر در
محمد را از اشرف دوزخ آزاد کرد و اندیم نگاه فرمان شود که ای فرشته گان عذاب یا علی ذریخ را از زند و در کرد
شیطان در آنکند و بسوی دوزخ کشید شیطان از جای خود بختی و فرشته گان در جبروت افتند و بگویند الهی از تو
پوشیده است که ای ملعون پدر و زاری جای تجسید در این میان چه حکمت است نیند انم فرمان شود که ای فرشته گان
آن زرد که ما این زار از خود رانده ام و طوق لعنت در گردن او افکندیم این طوق لعنت است نگاه فرمان شود
که شما از وی دور شوید ایشان در رشتند سسکی از دوزخ خود را بر اوین آورد و شیطان بر آذر کلویش بگردید چنانچه آری
موش بر یکدیگر در هم چنان در غر دوزخ عوط خود و دیگر اهل شربت بسبب کوبند که شیطان ملعون را که غالی از درگاه
خود براند و طوق لعنت در گردن او پوشانیده فرشته گان توانستند که او را از جای خود جتایند و موصی که طوق
موقوف الهی دارد اگر بد اسلام خواند و رسالت بهیج غیب نبود الهی همه مومنان را او کاتب بیچاره را از غار
شیطان مردود در حفظ و امان خود نگاه داری پالاه العالین و یا یض الناصرین **باب بیست و چهارم در حکایت**
یادشاه پیشاپور با بنطلوی چمن آورده اند که در عهد پادشاه پیشاپور راه زمان بسیار بود
در راههای دزدی میکردند آن خراباد پیشاپور رسانیدند که در قتل محله در دوازده امیرند پادشاه فرمود
که لشکر روند در کمین گاه ایشان باشند و بر صورت که دانند بدست آزند یکم پادشاه لشکر رفت در
در آن موضع بدست گان پادشاه گرفتار شدند و ایشان کیفیت بر پادشاه گفتند که از در آن ده نفر
گرفتار شدند پادشاه هر ده نفر را طلب فرمود از حکم خدا تعالی ازین ده نفر ازین خلاص یافت و در
روزان با گرفت گان پادشاه رسیدند که جواب یک نفر از ره کز کی بگرم و بروی تممت دزدی بنهم
ناهم ده نفر است شود چمن کردند کردند جوابی از زردی فرود روی بیرون آمد و او را بگرفتند و بهمت
دزدی در سنگ ده نفر در روز دهم در راه پادشاه فرستادند از زردی پادشاه رسیدند پادشاه فر
که ایشان از در زندان گشتند انخوان در جبروت شد که این چه میشود و من با هر که کیفیت خود بگویم استوارند از
من برورد کار خود را بگویم که او استوار دارد و ناظر احوال من است بر سعی من کردم و دستگیری گشتند از زندان
زندان آورد و گفت مرا بگوئی آب بده تا من وضو کنم و دوزخ گستر نماز بگویم نکلان زندان ایشان داد
و چون وضو ساختند نماز بگزارد و دوزخ دست بمناسبت بر آورد و گفت الهی تو میدانی که این گناه که ما را
گرفتنی کی گناهیم و مرا بهمت دوزخ گرفتار کرده اند و من نیند انم در مقام زندان داشتند اگر پادشاه
دینار دوزخ من نیند انم پادشاه جفنی که هستی و باشی و واقعه انم را میدانی ای حاره که بیچارگان
و ای فریاد رس داد و خوانان مرا ازین زندان خلاصی بخش پادشاه پیشاپور بر رحمت ناز غلبه نده و دوزخ

را زمان شد که بروخت اورا باز کوزه در زبان بولطان فرشته تخت اورا بر گرفت و باز کوزه چنانچه تخت او
و او بر زمین جدا افتاد نذر بعد زبانی یا دشا به بنش او برهوش آمد و نظر بر نزدیکیان خود کرد و میگفت که این کبر
بر من که کرد چون بخص بگردی کسی بیگانه بر اندید نزد یکیان گفتند که ما خواه توام و میان کسی نسبت
که بر بادشاه مگر کند بادشاه باز در خواب رفت ملک و باز فرمان شد که تخت بادشاه را بر سنگون اندازد
و چنین کرد بادشاه گفت این حرکت و یو باری است که سبحان اندید بر خوانید و بر خود دینید و باز در تخت
نخوابید که غلطان شد باز فرشته فرمان که بادشاه را از تخت بپس کن فرشته سوم کورت همچنان کرد
بادشاه ایستاد در کار شد و نزد یکیان خود رفت گفت این حرکت و یو نیست مگر آنکه من نه خج کسی بگردم
اورا بعد کلاه خدایتعالی درناش است از برادر امرا این مینماید هم ازین گفته اند که اگر مردم را رسد در کربا
خود نظر کنند که ما از کدام شومیت این رسید العوض یکی از خاصگان خود را بفرمود که در زندان خانه برود
و از کنایان زندان پرس که از جهت بادشاه بر کسی ظلم رفته باشد یا نه خورش بادشاه نزدیک کنایان
زند ان بیاید و گفت بادشاه میفرماید از جهت من بر کسی ظلم رفته باشد که مر از حال او خبر شده باشد
باید که فی الحال کیفیت بگوید کنایان گفت میان بندیان جوان هست که او میگوید با رضایا تو بعد ای
که از کنایان می که مرا گفته اند بیگانه مرا فریاد رس چون خواص یعنی در کنایان نشینند نزدیک بادشاه بیاید
و گفت کنایان چنین میگویند که یک جوان هر روز در گاه خدایتعالی درناش است یا دشا فرمود
ان جوان از این زندان پیش من بیاید کسان رفتند و جوار پیش بادشاه بیارند بادشاه
فرمود که در حق تو چگونه ظلم رفته است جوان گفت مرا به بهانه پیش بادشاه بیارند بادشاه
تو صبح بر سیدی و نقض کردی که چگونه گرفتار شدی بچو دیدن فرمودی که در زندان کینه دین در میان
ایشان نبودم ایشان ده نفر بودند یکی از ایشان کریمت و یا دشا مرا از مرکز گرفته در سلک و نفر
در آورند و من بهاره را پیش از غری ندیدم بجز از خدای عزوجل چون بادشاه از وی این قصه شنید بر خا
جوان را در کنگر رفت و معذرت بسیار میگوید و نگاه یا دشا فرمود از نوبت حاجت دارم نمی اندان
خطای که مراد حق تو رفته است بخش دوم آنکه دو هزار دینار از من قبولی بی سوم آنکه اگر یاد دیگر ترا
بجز بی حاجت شود بر من نیاید و حاجت خود بگوئی جوان این سخن بشنید در کبر بشد و بر بادشاه آغاز کرد
که ازین سه حاجت دو قبول کردم اما یک چیز قبول کرده بی نام یا دشا گفت ان دو کدام است که قبول
میکنی و یک کدام است که قبول نمیکنی جواب گفت اگر بیگانه در زندان نزدی من ترا بجز کردم فردی فی
بر تو دعوی بکنم دوم آنکه دو هزار دینار میبدهی قبول کردم اما ان که میگوئی که ترا حاجت بجزی انقدر بر من

بیای دیکوی این هر که قبول بکنم زیرا آنکه که در ستمی که کسان نکرسته بودند و تو تقصیر نمودی مگر بر جمل جهان
 میر فتح هیچ کاری کفایت نمیشد و من بکسرت معبود خود بالیدم سه کسرت ترا در زمین غلامینده اند پس
 داری زمین که کچنان حضرت را که نشسته مقصود خود بر یغی بگویم چون باد شاه ستم از جلال ایشان هزار
 افزین بگرد الهی من پیاره بر ایامه مومنان صدق پسندیده روزی کردائی بمنده و حال کرده **باب بیست و نهم**

در حکایت خواجه ربیع خضم قدس سره با دختر خود سوال دیوانه ایشان و ملائیم آیت آورده اند که خواجه

ربیع از خوف خدا ایستادگی نمی کرد و خواجه را در خبری بود آواز ندر رسید که ای بابا ای من چیست که شبت در درخت
 زمان نمی آسای خواجه گفت ای فرزند مرا روزی در شبی در پیش است امر در غم آرزو داشتی میخورم تا بانش
 که آرزو داشتی بر من آسان شود دختر گفت آن کدام روز و شب است خواجه گفت آن شب پیش گویا
 در روز پنجاه هزار سال است در روز خشم دختر گفت ای پدر چنین شنیده ام که حساب خانه یا حساب بازار
 راست نیاید خواجه از دختر این سخن شنید و بیخوش گشت و چنان بزمین افتاد که چرخش از خود نبود بلکه
 بهوش آمد دختر آغاز کرد که تری بر جامه نمودی چون من از جهان وفات یابم بر خاک من ایستاده شوی فرق
 سر برهنه کنی و در حضرت خدا ایستای بگو ای الهی بی پدر شده کاه تا دارد نگاه تو قدری نذارند من هم آمده ام
 در آن میخوانم که در کور پدر من رحمت کنی اینقدر بد دختر گفت و در می چند روز در دجال کن تسلیم کرد دختر بر
 نصیحت پدر بر سر قبر بیاید و خواست ناسر برهنه کند تا شنید که ای دختر سر بهوش که چو ک پور تو ایست
 کور در جات داشت اکنون هر آینه او را بی اندیشه گردانیدیم و مقصود در سایندهم و خلیفه بر خواجه ربیع بود
 آرزو که خواجه نقل کرد خلیفه تا چند کرده از شد سواری فرموده بود چون شنید که خواجه بر کت حق پست
 خلیفه بیاید خواجه را دقت کرده بود و چون خلیفه رسید در تربت کرده بود فرمود که تربت را باز کنید من
 دیدار بر خوزه بنیم کسان خلیفه درآمدند و تربت را باز کردند هر چند که تقصیر کرده خواجه را در میان کوز
 نیافتند خلیفه گفت در خانه خواجه برویم و از دختر خواجه پرسیم که واقعه چیست که در میان کور نیافتیم
 در وطن خواجه رسیدند خانه را در بسته دیدند یکبار خلیفه در را باز کرد و دختر از درون آواز بر آورد که در خانه بی پدر
 شده کان را که میکوفت گفت خلیفه آمده است گفت بابا ازین خانه بمانه خرابیده است که خلیفه پدرم
 را در کور نیافته است ایشان گفتند که ای دختر چگونه دانستی که در کور نیافتیم دختر آغاز کرد که پدر من همیشه
 گفته که قوله قالی رت لا ترزنی فرمود اینست خبر الوار ایشان نگاه گفتی الهی بجز من است این آیت کلام خود که مراد کور
 تنها کور بی پسند او اند تعالی دعا و دستان خود را هم گزرد نکند پدرم را ذکر کور نکردند و گفت این آیت
 خلیفه چون از دختر خواجه شنید که کسان با کشت انقض نمودند کابان خدا باد که هر روز فرشته می کند

که ای زندگان بدانید که شمار از هر مردن آفریده اند که زندگان بپندارند تا هیچ قیامت و اما سرها از نقاب برگیرم
پس بدانند نوبت هرگز پیشود تو ام از بدین مردان دنیا چنان مشغول گشته که بگوئی با مردگان کاری نیاید
چون رفتی رسد چندان آرزوی که قدم بر قدم بدرم مهلت نخواهد داد تا بگذریست حضرت رسول علم آید
هر چهار روز گفتند یا رسول الله شمار بر حیات خود چند آن است و است رسول علم گفت ای یاران محمد جواز
شما خواهد گفت اما بشما بگویند که در حیات خود چه اعتماد دارید ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت یا نبی الله
اگر من نماز پیشین باشم بگویم امید ندارم که نماز دیگر حیات بود یا نه بعد از آن روی بیایب عمر کردند گفت ترا
چه قدر اعتماد است گفت یا نبی الله موافقت یاران خود اگر من باشم نماز دیگر بگویم تا نماز ششم فرصت
یابم تا آن پس روی بیایب عثمان کرد و گفت ترا چه قدر دل برک خود است گفت یا نبی الله موافقت
یاران اگر من باشم نماز ششم بگویم تا نماز هفتم فرصت دهند یا نه پس از آن روی بیایب علی رضی الله عنه
گفت یا نبی الله ترا چه مقدار بر حیات خود اعتماد است گفت ای پیغمبر خدای اگر من باشم نماز هفتم کرد و نماز
امید ندارم که نماز یازدهم بگویم یا نه آنکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که ای یاران مہیات مفاسد وقت
تا بوقت در آن نیست اگر محمد در میان شما نماز کرده باشد و سلم استاده باشد چه در آن که سلام
چهارادین مهلت دهند یا نه آنکه فرمود که چون موت بر آید و بسف علم در رسید بر جوب گفته نمیکرد
استاده بود که ملک الموت فرصت نشنند تا دم در بگذرد جوب جان بداد چون ام المؤمنین رضی الله عنها
و منتهی بیسی ملک الموت در رسید و منتهی موسی علم بهر اقطار ایشان چیزی موجود نیست و چون نزدیک آمد
دید که مادر جان کنی تسلیم کرده است پس همه حال حیا دینا بقای ندارد هم این گفته اند که زمان نمان
موت را باید و میباید که دعوت از کورستان میباید گرفت تا آورده اند که هر روز فرشته در سج محل نماز میبند
میکند نماز در خانه میسودند ای دوم در روضه حضرت رسول علم و نماز یکشنبه در بیت المقدس در چهارم
در بازارها در ای نجم در کورستان نماز ای اول که در خانه کعبه است فرشته میگوید برای کسی که نماز روزی
از فرشته شاهد گرداننده اید رحمت خدا بر شماردی گرداننده است و نماز ای که از روضه رسول علم
میشود فرشته میگوید که ای کس اینک که امر روزی از سنن رسول گرداننده است فرزند قیامت
از شفاعت او محروم ماند و نماز ای که در بیت المقدس میشود فرشته میگوید ای کس اینک که امر روزی است
در حرام دراز کرده آید و او تمیز میکند اگر تره آن از روضه حلال باشد و این آن حرام در او نشود
پنجمه روضه که دانند اگر از آن روضه جامه کیند مال جامه در وجود شما باشد هیچ عبادت از شما در حضرت
خدا فی تعالی غرضی قبول نشود و نماز ای دیگر در بازار شود فرشته میگوید ای کس اینک که امر روزی میبندند

در بازده می شناسند نباید که در وقت مردن حرکت در ایمان خویش یابند و ندانی که در کورستان با میشود و در نش میگوید
 برای کسی که اینک امر در بجات دنیا مغرور نشسته اند و مقام شما نا صحیح قیامت کور است و کور از دو حال
 خالی نیست یا روضه روضه جنت است یا کسکه از کسکه نادیده و مفرغ و مقام تنگ و تاریک است و مقام ملامت
 و کز دمان است و هر که در کور در ابر روی آفتاب و ماهتاب ندیند و خورنده گوشت و پوست مور برترنده
 استخوان است پس بسیارند قبر خویش و بعل تنگ چون جواب کور داده باشند بیشتر و بیشتر و عاقلند و پاره
 کردند و در آن ساعت که در آن نیک به صورت چوین هر یکی نزدیک بود گویند تا موسی نهم و هشتم و نهم و دهم
 بود و آقا قیامت پیغمبر علم فرمود و او وقت مومن از کور خود و معاینه حایت میبندد و دیگر چون مردم با هم نیند
 از خانه تا کور چنان نزدیک بره می میرد و میخوردی که در کورستان بر سندان اهل کورستان استقبال میکنند و می
 گویند که از در دنیا چگونه آمده و اگر عقل تنگ بیاد درده خوشی و خوزی ترا یاد که کردار تو موسی نخواهند بود
 و روضه از روضه بهشت بنو خواهند بود و دیگر غافل و گناه کار آمده همان گناهان را یاد کند و گوید که در دنیا با زیاد
 حیات را غنیمت دان و نور کار حق باشی زیرا که در دنیا اعمال باشی نه برین جای فانی نیاید مغرور گشت و نظر
 بر اول و آخر خود باید کردان آرزو که در جهان آمدی و از شکم مادر جدا گشتی گوید بود و کسائی تو از بهر تو در
 خنده بودند و چون آخر کار تو بر دی گسنان تو ز بهر تو در گریه باشند باید که در آن وقت در خنده روی
 اگر سوال کند مردم را جای خنده نیست که در آن وقت بنده را چند چیز پیش میاید اول جان عزیز چند
 می شود و مهر عزیز پس قصد جان او میکنند و شیطان لعین طمع در ایمان او میکنند و خوف در خاطر بنده بگردد
 که اکنون آن رسید که بد گشت من بسوی خداوند من شده بدین روی سیاه و تن پر گناه در حضرت ذی الجلال
 پاک چگونه خواهد رفت خواب است که چون بنده در این همه اندیشه پیش آید حضرت خداوند مشفق تو مهربان
 جل و علی بلطفت و کرم و لطفت بی منتانده ای کند که توبه تعالی لا کف ولا تحزن لینی هیچ هست ای بنده دیگر
 ان باش چون این بشود و بنده بر نشان شده سمان کرد بار خدا باندای رحمت کند که توبه تعالی اقل با عبادی
 الذی اسرف علی النفسیم لا تقظ من رحمت الله یغفر الذنوب جمیعاً ای بنده اگر اسراف کردی بر نفس
 خویش تو مید مشور از رحمت ماهمه امر زیده جمله گناهان تو بنده که خداوند امر زیده است دل از راه
 عبالی در جان دمان بر گیر دای چونکه مسا لایان خود گرفتار است گواهند که از تن پر و دل اید خود صلا عمل
 ندای دیگر در دهد توبه تعالی یا ایها النفس المتهمة از حی الی ربک را چنینه هر ضیه فادخل فی عبادی و اذ
 و اذ خلی جنبتی لینی نفس را امیده باز کرد بسوی ربی خویش که او را حی است از تو خرام بسوی جنت
 از امکا هست چون بنده را حق تعالی چنین نوزد و شادای گمان جان دهد و چون جان از قالب بر آید جا

هم

زبان حال گوید که چه نیک بودی که پیش ازین مرد می نایدین دولت رسیدی ای برادر داناان خداوندی که با تو چنین
لطف کند تو از وی غافل باشی در وی بدینا آری مقامگاه تو نیست خبر که آرزو که از ما وجد اشدی و بدین
دینا فاتی رسیدی فی الالب در گوش تو بانگ نماز گفتند چون میری در چهاره کنند گویند الصلواته چهاره پس
که در میدان بانگ و نماز و صلوات باشد بر وی چه دل بندگی که مرکب از شکر کردن نزدیکه است و ملک الموت
در هر شب از وی هفتاد بار نظر میکنند که چون وقت آن برسد بفضا جان بنده بقرض کند تا فردی بمقاد سال
بجست و چون موت نزدیک رسید مردمان از حیرت بر سپیدان اورفتند و گفتند حال تو چیست گفت بمقاد
سال در جهان زبسم و بجان و تک یو بدینا بودم اکنون جان میدهم ازین فی و فانی خاکه ان و فاین بود که من رسید
پس ای برادر چون ترا در این مقام نخواهد گشت باید که علم آن جهان بانی بخوئی قولی و الیائیات و الصالی
گفت ای من بچاره را با جمیع مومنان تو تین کرد در نیک و عطا کن و به همه کان برسانند بمنه و کمال که مرید **باب**
بینش ششم در حکایت خواجه سیفان قوی رحمة الله علیه باب شیطان که آورده اند که روزی خواجه با شیطان
طلاقات کرد و خواجه گفت ای شیطان مرا از کار تو عجب میآید و نه که در تو در حیرت مانده ام زیرا که شنیده ام
در اختیار نوشته دیده ام که در هر اسمان هست هزار سال بندگی کرده در هفت طبقه آسمان در زمین یک
بشت جای مانده است و سیده مکرده آخر پیغمبانی کردی و با خواجه غرور و صل و عصبان و طغیان و زری شیطان
گفت ای سیفان تو نیز محب حضرت خدا بی جز از من این سخن میگوئی زیرا که محب قدر محب برانگو میدانی
ای سیفان مرا نزدیک تو سورت آرزو جواب کوی خواجه گفت چه میگوئی شیطان گفت که در محبت محب
غری شریک میطلبد که شرک محب میآید در تو من هم این بود چون زمان شد که میخواستیم که خلیفه بنده اکتف
که ایشان دوستان مایا شدند و چون ندای او بشنیدم او دم وز میبندادند مرا آغاز کردی غیرت در کار شد من با
و نشکات دیگر التماس کردم با وجود این خاکینا چرا اسپد میسکنی زمان شد که درم در کشید آنچه ما میبندیم
شما میبند ایند العرض چون من را مصلوات الله همه آفریده شد شیطان گوید که مرا با جمله فرشتگان زمان رسید
که شما را می فرمودم سخن گفته بودید چون اورا فرید اگر در ایندم اکنون بر دند بر او را سجده کنید عورت رشک محبت
الهی در کار شد لکنم الی این سخته خیر تو غری تباشند و من غریز اسجد من کنم چون شیطان این سخن بگفت خواجه
بچه جواب شیطان فراموش نباید سالن گشت از گوشه خانه او از کی برآمد که ای سیفان چرا اجاموش مانده این
مدعی که آب را جواب میزند ای بگو مر این را که محب کسی باشد که در گفته محب باشد تا در نماند اگر ترا فرمودم
که اوم را سجده کن اما سجده حقیقت مر است ندادم را مقصود ازین سجده طاعت و فرمان برداری تو بود و بجای
شایدی هم ازین جهت خدای ترا در خود برانجام پس ای ملعون چنانچه فرمودیم این خاکینا ترا هم فرمودیم در گفته

خواجه

مسجد برود و سجده کنند هیچ ایشان نگفتند که کعبه مسجد سنگ و کاست پس سنگ و کار اجکوه سجده کنه که
 نو اور میان بنیم اما آنچه فرمودیم حق داشتند که سجده برود کار ما است نه کعبه و نه مسجد را معنی تصور نشد
 اگر سجده کنی این سجده بر خدا است نه بر خانه خدا اما فرمان خدا تعالی باین رفتار است تاریخ مسی و کعبه کنیم و چون
 این جواب و ندای بشنیدند شیطان روی سیاه شد و از پیشش خواجه پیشش برید و دیگر روزی امیر المومنین عمر
 رضی الله عنه در خانه کعبه در آمد دید که شیطان نزدیک حرم کعبه ایستاده بشد عمر گفت ای ملعون تو را ندانم
 سبحانی در این مقام باک چه مبینی که شیطان این مقام باک نه و شیطان از این سخن امیر المومنین عمر گفت ای
 ذریه شتر در کار شد گفت ای عمر بر من چه عتاب مبینی و لکن نظر خود مینگیزی توجه بودی و من که بودم من در بالای
 اعلی مرتضی اور سبوح و قدس میختم و تو در بنکده پیش بنان سجده میکردی اکنون مرا ببین که شد میگویم
 چه توان گفت خود تعالی بیکانه در یکانه و یکانه در یکانه کن چون امیر المومنین این سخن از وی شنید هیچ فرام
 نیاید همان است ندای شنویند که ای عمر جویش را مینوی که خود تعالی بعلم قدیم دانسته که یکانه کیست و یکانه
 کیست و یکانه کیست اگر یکانه را چند گانه بیکانه داشت آخر کار او یکانه نشد و یکانه را چند هزار سال
 یکانه کرد آخر کار او شد **بیت** از لطف تو هیچ بنده نو میدانشد مقبول تو جز نقبل جاوید نشد
 فضیلت بکدام ذره پوسته زدی کان ذره بر از هزار خورشید نشد معامله که شیطان بود بشنید ای امام
 کتا همکاری بشنو که جوای تباہ کاری بود بیشتر لغتی کی ای شیطان که از روی ملاقات تو بسیار در شتم شیطان
 بخود گفت که در وسوسه این جوان چندین بدل میکند چون ظاهر ملاقات کند شاید که جنگ بدین
 اندیشه خود در بصورت آدمی بگرد پیش این جوان پریشان حال بچون بیاید جوان پرسید که پوستی
 شیطان گفت کسی ام که هر روز با من میگردی امر در زهر ملاقات می جوای گفت مگر شیطان گفت ای کی
 چون زیادیدم که گنبار مریدان کردی امر در خاطر من بدین آمد که نخست دوست را ظاهر ملاقات نمی باید چون
 در بانگ که دشمن قدیم راه قربت آمده و در خاطر خجندید شیطان گفت هیچ معلوم نکردم که مقصود ملاقا
 من ترا چیست جوای گفت مقصود یک سوال در شتم از جهت آن از زبان فراموش نشد که شیطان گفت
 اکنون بر تو آمده ام پرسش آنچه میسر می جوای گفت ای شیطان در خاطر من افتاده که سجده آدم چرا نکردی
 شیطان گفت ای جوای تو منصف باش مرادم را اجکوه سجده کنم که او از خاک آفریده شده است تو من را
 نودا شتم و تو من خاک را اجکوه سجده کن جوای گفت چون مرا منصف کرده انصاف آن باشد که یا تو انتم
 جوای خوی از دهن پر داند و بر روی شیطان بیند اجب و گفت ای ملعون اگر از روز از بهر آدم از سجده
 شرم کردی امر در عورت فرزند آدم مبینی اگر در خواب مبینم صورت را پیش من تباری و خود هم بد

۸۲

یکانه

میسوزد آید که آنکه کند که او پیش فرزندان خود ازین بابت گماند شیطان گفت ای شیطان من بطریق
 بتوانم بودم اما چنان نزدی که تا قیامت از خاطر من زد و پس ای مومن از جنت ایمان همه مومنان چراغ محبت
 ای اندیس چراغ از وضعت الهی شیطان ملعون و مردود کی تواند که بی نور گرداند چنانکه بزیر کی راست **سین**
 چراغی را که از دیر فرود آید هر آنکس قف شود در شش بسوزد و الهی بگفت جمله محمدان یکایه کویان که ایمان جمع
 مومنان از غارت شیطان در ایمان خود نگاه داری با اله العالمین و با خیر الناس من **باب نیست و مفهم در حکایت**
حسن نوری رحمة الله علیه و ملازم آن آورده اند که حسن نوری را هر که دیدی در ذکر حق بدیدی دیگران
 از یاد دوست خالی نبود و موفقت و بزرگی ایشان در قالمی قلمشتم بود تا که در شهر کی در جوان اتفاق
 گردید که بر دیم در نظر خواجی حسن نوری مشرف شویم تا سعادت دینی و دنیاوی حاصل کرده باشیم هر دو جوان
 زاد و محلله برداشتند و راه شهر خواجی گرفت بعد از مدت در شهر خواجی رسیدند و در رخ جانفاه خوا
 گردید و در میان شهر دیدند که دو کرب در دو کان یکدیگر در سخن در آمدند که کرب مر کرب دیگر را میگوید که امروز
 خواجی حسن نوری در جهان مانند ایشان هر دو تن از کفار که یکان آمده شدند و گفتند که فالو تا آمد
 و انا الیه مرجعون آنکه هر دو تن آغاز کردند که امروز در شهر خواجی رسیدیم و هم ام از ایشان از جهان
 خراب شدند گفتند که اگر دولت و سعادت پای بوس ایشان در حیات نشد بار کی خاک کور ایشان را از بار
 کنم هر دو تن در خانفاه شیخ درآمدند و پیش دروازه دستکی بر آوردند خواجی او را دستک ایشان بشتی بدون
 آمد ایشان گفتند که نویسی گفت من حسن نوری ام و چون هر دو تن خواجی را حیات دیدند صفره بار در کار
 و پیش گفتند بعد زمانی بهوش باز آمدند و خواجی پرسید که شما کیآیند و بهوشی شما چیست گفتند از
 شهر خواندیم و چون در این شهر رسیدیم در دو کانی دو کرب حکایت میکردند که امروز خواجی حسن نوری در
 جهان مانند چون این جز از کربکان شنیدیم در خاطر بدان کشیم آنکه گفتیم اگر ایشان بر کت حق بپوشند
 بار کی خاک ایشان را از بار کتم چون در خانفاه رسیدیم شمار اسلامت دیدیم و داشتند از کانی
 در که از شد که مرده چگونه زنده شود از آن بچو کشیم چون این حکایت خواجی شنید زار زار بگریست گفتند
 ای برادران کربکان راست گفتند که امروز یکمان از ذکر و فکر دست جانش بودم در زمین در سمان
 تری نمیآید و که حسن نوری در جهان مانند که با حق فراموش کرد پس آن بند از کوشن حیوانات رسید از آن کرب
 میبگفتند که حسن نوری در جهان مانده است پیغمبر صلی الله علیه و بیله فرمود که چون مردهم از یاد کردن
 غافل شوند در آسمان و زمین پندار میشود که قلال بن قلال بگرد که با دمی بی فراموش شد و از کی تقدیر صبا دینا
 بگذر موی او یاد حق بود و مردگان هیچ آید و ندرند بلکه آنکه در دنیا دریم و یکبار دیگر نام خدا بیغالی بر زبان را نیم

اما ایشان سوخته در زیر که هر که در حیات نوشته جهان بینی بر کثرت او کاری که در آن بعد از مدت مردن نه است
 بسیار در بعضی حکمت ذکر خواجسته حسن فوری است بشنو و فنی در خاطر ایشان غلبه کرده که رویه یکایک خانه گفته کند
 و تبارخ براه بناد مار و زبی در وادی بیابان بی آب شد و بنویز بود که مکتب بود خواجسته تشکیلی گفت زیر
 کرد تا خواجسته جب در است بیابان نظر کنان رفتی نشاید که در محلی آب در نظرش آید ناگاه از دور نظرش یک
 درخت سایه در آفتاب در خاطرش گذشت که در زیر آن درخت بر دم نشاید این باشد چون نزدیک درخت
 رسید دید که فرود درخت چاه است بجز درین دل خواجسته شد اما نظر کرد سر بردوی پرستی نمودی گفت چگونه
 مقصود آب حاصل شود خواجسته هم چنین اندیشه بود که درین میان راه آهوان پیدا شده بر سر چاه آمدند در است
 استقبال ایساند سر نای خود را بالا کشیدند در دو چشم سوگی داشتند بعد از آن نظر فرود چاه کردند در زمان
 آب عمیق شوریده و بر لب چاه رسید جمله آهوان میراد خود آب خوردند و یاد کردند خواجسته هم در این نزدیک چاه آمد
 و دست بر خردن آب فرار کرده آب از لب چاه بشوید و در عمیق رفت وقت خواجسته بشوید و گفت
 الهی از بهر و خوشن بیابان آب از فم چاه بر لب آوردی و چون بوبت حسن رسید آب از لب چاه بقعر بردی
 ندانستوانند ندای حسن منظر بودی که در دورستی از کارم آهوان هیچ اندیشه ندانستند مگر بلطف و گرم ماه را
 هر آینه بمقصود خود رسیده باز گشتند و نودل بدو رسن کردی بی آب ماندی پس چندان باید بود تا دوسرسن
 برسد چون خواجسته این عتاب شنید تشکی او بر بد و رخ براه کعبه نموده میرفت تا وزی در بیابان کوهی ملان
 نشد چون آغاز کرد که السلام علیک یا حسن فوری خواجسته جواب بگو اند و گفت ای جوان در این خانه بیابان نام
 من ترا گفت بخوان آغاز کرد که ای حسن فوری هر که جز حق بیزنس بگرداورد بر همه چیزها آشناسازند انکه خواجسته
 گفت ای حسن هیچ میدانی مقصود آن دارم که بر سر بالین من ایستاده شوی تا من جان بدیم و تو مردی حال
 دفن کنی انگاه خواجسته گفت ای جوان از کجا این سخن میگوید که منم ان علم ندانسته اند طوطان گفت ای خواجسته
 حق تعالی پیش ازین به بنده ندای رحیل میکنند که ای بنده از مقام زندان بمقام جادوان برس پس مرا
 معلوم شده است که حضرت رب خود بخواهم رفت انگاه جوان کلمه بزبان برآورد و جان بویسپس کرد
 خواجسته تربت او بشکافت و او را در کند در آورد خود در کرد و در آمد و روی جوان بیدید و میگفت الهی غایب
 در بیابان جان بداده است براتن از رحمت کن چون ازین سخن خواجسته در تربت در تبسم آمد چون خواجسته او را
 در خنده دید در حضرت ماند و گفت ای جوان اگر زنده خوانده در کور تو و اگر مرده خنده تو از کجا است
 جوان مرده بسمت در آمد و گفت ای حسن مگر نشنیده که ان اولی الله لا یموتون بل ینقلبون من دام الی ادم
 یعنی اولیا خدا نمی میرند و میگوین از دار فانی بدار باقی خزاننده خواجسته از جوان این معامله بدید و در در خانه

حکایت

که در قدم در راه دنیا و النوض طالب موی که ذوقستان حق سبحانه و تعالی اندازد که ز فکر و اندیشه این جهان بگذرد
نماند و در فکر مستغرق ماند حاجتی همه عاقلان عالم برش است زبان دو منزل که جمله را پیش است
نیز هست آن در راه خون شده لمن با خود بکدام ره بود منزل من با خواهر با یزید دست سدسه العوز
را بر پیشیند که شجر بشیره شمای هر روز بر مرده تر میساید و زارتر از کشت بنما بد گفت ای مردمان بردگی که اند
چهار خبر بگردد و او را چگونه بر ار باشد دفره روی او چگونه خوش کرد و گفتند ای جوان بزرگ دین چهار خبر کدام
است گفت او از آن روز که بی آدم آفریده شد خدا تعالی جمله فرزندان آدم را جدا کرد و دانند و ندانند که است
بر یکم همه گفتند فالو ملی مگر و حجابی کلان که ندید کی مگر و ندید هیچ از آن روز معلوم بازید نه رخ بازید مثال ابراح
مومنان باشد با کافران دوم آنکه چون فرزندان آدم متولد شود فرشته ای چنان میسند که الهی بنده تو از
شکم مادر بدینا میسرسد چه فریاد میگوید طوای سعادت بر حسن او نویسم تا علامت بدی کنی کشیم هیچ را معلوم
نمست که با یزید در شکم مادر نیکوت نوشته شده است باید نیکت ازین معامله پیغمبر علم فرموده قال البنی
عوم السعید من سعد فی لطن اتمه و الشقی من شقی فی لطن امه یوم آنکه چون بنده را فوت امیر سر فرزند
میگوید که با خدا بایته تو از دنیا رحلت میسند جان این بنده را با ایمان بر کرم یا با ایمان بر کرم تا سعادت
تو را تعالی اولیک کتب فی قلوبهم الایمان که او دهند و از دولت ایمان که او محروم گردانند چون بویست بازید
ناچه معامله پیش آید چهارم آنکه چون قیامت قائم شود و خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر کنند
فرمان شود که قوله تعالی قریفت فی الجنه و زلفق فی السعیر جدا کردند که روی را بسوی دوزخ و روی را
بسوی جنت و بازید اما از کدام گروه گردانند و گروه بزرگ دیگر میگوید که چگونه خوش میسند فرزندان آدم
که چندین چیز در پیش در اول آنکه جان دادن دوم آنکه خوف تهمت در اندام که همه معامله پیش سوم آنکه
کور تنگ و نازیک در پیش است چهارم آنکه جواب منکر او نیک گفتن است پنجم آنکه سر او بر در آید نه چاه هر سال
خضر قیامت در پیش است از هیبت آن روز پیغمبران عاجز اند و امان نفس خود خواهند ششم آنکه نامه اعمال
پدست راست دهند نفوذ باسد که بدست چپ دهند هفتم تر از دو گاه عمل در پیش است بر در آید سجد هم
که نشستن بر بلعراط که سی هزار ساله راه دراز است و از سوی بار یکت در شمشیر تر است اما نیکان از از عین
عقبهای و شوار نیات دهند زیرا که امر در اندیشه از روز میسند هر آینه ایشان کی آید کشته گردینت هر که از روز
اندیشه از روز کند بعد مردن جمله اندیشه با را پیش روی آرند خداوند همه مومنان با دولت دین و دنیا
بر سبانی و اندیشه این جهان روز خود را بی من بچاره را الوقیس را وی تا این کتاب را با خبر ما کند و در دوستان تو
جمع گردیم و از سر تا بقدم در عرفات گناه خویش غم بدین نیکم دان و خمبان پیشین **سبت** که نیکم بر از

34

خواستند تا در بنگت بدم مراد ایشان در انتداب است و ششم در حکایت شیخ برسیا که کوزه بود
 ایجان بشو میست آن کم کرد و مو مع از آن هوشیار میباید بود و ملازم آن آورده اند که شیخ برسیا کسی بود که از
 عیش بازی هیچ حجاب نمانده و کوران سلطه و بهاران سبالا از اقالیم علم در ضمیمت او می آمدند و در
 صومعه اساده میشدند و میگردید که نظر ایشان کردی همه ضمیمت یافتند و هر حاجتی که کسی در آن نزد او
 بمقصود خود بر اساطحه میکردی در آن شهر ساخته میکردی در آن شهر دو کلاه در یک خواجهی بود و
 وی بی پر بود فرمان بادشاه برین بود که هیچ موه در شهر نماند و بشکر بود چون هر دو داشتند که
 مار بر بادشاه میباید رفتن و خواهر ماتنها است پیش او که نماند گفتند که بی بدر وی با ما هستیم و
 ایستادن از سر مار قتل اند و مار اله روز بر بادشاه میباید رفتن خواهر دریم نزدیک است که این محبت
 نمی بینم و خاطر نسلی نمیکرد که آنکه نمیدانست شیخ با شنبه شیخ برسیا قبول کرد در یک حجره نزدیک خود بقین
 فرمود ایشان رفتند و خواهر را میباید رفتن ای خواهر خوش باش که شیخ از هر تو و طایفه فیس زده است
 هر دو برادر خواهر را و ادع کردند بر بادشاه رفتند چند روز در خاطر شیخ بر حیا که شست بر دم و جمال آن دختر
 را بر بنیم که او چگونه است چون بر در حجره آن دختر میاید بد که در نماز ایستاده است و جمال او در آن شب است بگرد
 آنکه نظر شیخ برسیا روی او افتاد و از تو جمالی او چشم فرود کرد و شیطان محل و سوس بیدید و گفت ای شیخ
 برسیا کی بنکر که جمال با جمال دارد از چنین جمال و بکمال چشم فرود نباید و دخت و از سوس شیطان باز نظر در وی
 او بگرد و بعد از دل شفیقه دختر شست پس از آن مقام بمقام عبادت گاه خود آمد تحریر میباید بر نیت چون
 دل بسته بودی در روی دیگر شد میباید که در نماز چه میباید همچون چون شب شد خیال و جمال او باز قصد حجره
 بگرد و دختر بر ایستاد که در نماز ایستاده است پیشتر رفت گفت ای خارت کسند دل برسیا خود را از قامت او
 و سوس و باز دار و که دل بر انبارت بر و آن دختر مظلوم میباید شد که این چه میشود و نگاه شیخ دست او بگرفت
 و جانب خود بکشد و بر روزی بگرد و روزی چندین بر آمد دختر را حمل بیداد و شیطان خود وقت یافت
 گفت ای برسیا ایستاده که در خوابی زهد کردی و این زمان فعل تو ظاهر شود و ترا کسی خبر گوید و از بهر این عمل چه
 میبکنی برسیا نیز در فکر شده که او از بهر بی من در اقلیمت رسیده است چون من فعل من ظاهر کرد و هر کس مرا
 در ملائمت آورد شیطان از آنده نشا و وقت خویش یافت و گفت ای برسیا بهتر آن باشد که دختر را بکشی یا
 افعال از تو پوشیده شود و نیز در دل برسیا سخن شیطان جای یافت و بدین جان نیم شب بود که برسیا از بستر
 خود برخاست و کردی بر دست گرفته نزدیک دختر میاید او خفته بود که کار در حلق تو بر اند سر ازین
 او جدا کرد اینده هم بر آن حجره کوزی بکند و هاجا کاشش دفن کرد و بعد از آن است که برادران او از آن میهمانانند

در آن حجره که خواهر را گذاشته بودند نه فتنه نزدیک برسیاشند و گفتند که خواهر ما کیست جوهر گفت که من
بر بندگی خود مشغول بودم تا چنین دانم که او پدر دایان چون این سخن از برسیاشند که کنان و خاطر
پریشان بداشتند و شیطان وقت خوش یافت بر مثال بر مردی شده نزدیک ایشان بیاید و گفت
بسیج متبذایند که برسیا خواهر شما چه کرد ایشان گفتند که نمیدانم گفت روزی نزدیک خواهر شما آمد شیفته حال
اوست بر در دردی که آمد و کار دردی نگردد او را حل شد بر سید که فردا بیاید که قضیت شوم همین گمان آورد که گشت
و دیگر شیطان آغاز کرد که در شب که خواهر شما را بگشت من مهمان بودم خواستم که فریاد کنم اما ترسیدم که مرا
هم بکشند و خواهر شما را هم در آن حجره کوری کافه دفن کرده است برادران چون این خبر یافتند کلنگه بیارند
و نزدیک حجره که شیطان نشان گفته بود یکا فتنه عین خواهر ایشان پرورنی شد بر گرفتند و پیش پادشاه
آوردند تمام کیفیت گذشته عرض کردند که ما بر پادشاه رفتیم بودیم و بر اعماد شیخ برسیا خواهر خود را
بر آوردند چشم خود و حسرت کار بد کرد پادشاه فرمود که برسیا را برادر کنند جلادان در آمدند و در دوش کردند
شیطان نزدیک برسیا شد و گفت برسیا اکنون جان میباید که کوی ترار ما کنم گفت اگر تو خلاصم دهی مرا
شیطان گفت رخ از قبیله بگردان و یکبار مرا بجهت کن در زمان خلاصت دهانم فی الحال رخ از قبیله بگردانند
و شیطان را بجهت کرد و هم جان داد ایمان بیاد داد پس بسجده از همچنین ستمی از کار و بار خود این بیاید
بود و مردم را و دشمن است یکدشمن ظاهر دوم باطن اگر دشمن ظاهر شود دست یابد ترا از ضیاع دنیا
منقطع گرداند اما سعادت شهادت با تو باقی مانده باشد و میان شهیدان برانگیزد اما غور با اید همها
اگر دشمن باطن دست یابد از سعادت ایمان محروم گرداند تا بدو رخ بدین شکل کردی و دشمن باطل شیطانست
در سجده و نصرت و رک تو میکرد پس پناه بجزت حق سبحانه و تعالی میباید گرفت و غور با اید من شیطان
الرحیم در کت میباید خواند و بر خود میباید درمیداد و حفظ امان خدا تعالی باشی در دشمن این بیاید بود
زیرا که بر پدر متر آدم چه باخت در پیش چندان و سوس کرد که نادانند کندم بخورد و از جور رحمت حق بیاید
در سینه نام و در فرزندان او در محنت دنیا مبتلا گشته اند بعد از آن حرکت دینی بر فرزند آدم آورد و اگر خواست
لطف و کرم گری بر بندگان شودی چه حال بودی اکنون حرکت آن بدینست بشنوی که با توجه الیک میجو بود کاری که
حق تعالی جمله جهان را در شاخ او داشته است بر روی بر رفت و آغاز کرد که هر این بار جهان بر سر خویش گرفته
جهان را بر سر خویش بیندازد و بند خست و در هر گاه مشغول شود بگردی که شیطان چنین تلفش بر کاویک و کاویک
از خوشدل و راجی شد خوانست که جهان را بر سر خویش بیفتانند که داننده سترها متانی و در زمای آسمانی
بشیرانه و فرستاد و فرمان داد که نزدیک کاویک رود و بگوید که اگر جهان را بر سر شاخ خود جدایی بیندازد خود را برهن

کردیم پیشه پیش او شد و میگویند بر کاو که برقرار خود ارام کرد و چنان پیش خود بر تو زخم که در پهلکت
 از فی چون کاو پیش را دید از تند خوی باز ماند و با قیامت از بیت بشد و چشم فرو کرده در طای خود
 مانده است اما رویت دوم است که چون شیطان مرکا و املقین بگردنی الحمال کاو چهار از سر شایخ خود
 بگرداند خدا تعالی بشنید اگر دایند و فرمان داد که نزدیک کاو چهار بر روی که سیرمانی مار کرده و چهار
 از سر شایخ خود بیفترده اکنون تو اورا ببوی که سیرمانی مار کرده و چهار از سر شایخ بیفترده اکنون تو
 اورا پیش زن شیشه بکم و فرمان نزدیک کاو و شند و یک پیش در دماغ او نیز و چنانکه کاو نقل طیب و چند
 هزار سال از خود جز نداشت بعد خدایتالی کاو را بهوش باز آورد و در خاست و ایستاده شد و نظر بالا کرد
 و زیاید که احوال جهان چگونه گشته باشد و دید که جهان برقرار خود است کاو در صورت مانند فرمان شد گری
 کاو تو چنین ندانستی که قرار جهان نیست اگر قرار جهان نبود دی آسمان مرا بپوش و نداشتی اما چون تو بپوشانی
 حضرت با یکی با قیامت باز همه جهان بر سر تو داشتیم الوض قصه آن ملعون بسیار است در کور یا تو
 نیز خواهد آید چون منکر دیگر گویند که من رنگ اشارت کردن بیک کردیند باید که این جهان بدینت
 لعین که در وقت جان دادن جنگ در ایمان زده بود فی الحمال ریت من کسی است که مرا میراند و باز زنده کرد
 انگاه آن لعین سیاه روی یاد کرد و دیگر فردای قیامت فرمان شود که میمنه و میسر را راسته گیند و یک طایفه
 چون در حق کسی نیکی کرده باشد همیشه راستا عرش باشد و میسر و چپای بوشش باشد انگاه فرمان نشود
 که ای فویشکان علمها شین از دوزخ برون آید یکی علم بردست شیطان دهند و همه کفار زیر علم او با
 دوم علم آتشین دیگر بردست فرعونست دهند و جمله دعوی کنندگان خدای زیر علم او باشند و سوم
 علم دیگر بدست بائیل دهند جمله خونیان در زیر علم او باشند و چهارم علم بدست یسباد دهند که جمله رایتان
 در زیر علم او باشند همچین هر که روی در مدینه جمع کنند انگاه فرمان شود که میمنه را راست گیند و علمها
 برون آید با علم صدق را بردست امیر المؤمنین ابابکر صدیق و صدیقان در زیر علم او با علم عدل بروند
 امیر المؤمنین عمر دهند و جمله عادلان در زیر علم او باشند و علم شرم بردست امیر المؤمنین عثمان دهند
 و جمله حبیبان کنندگان در زیر علم او باشند و علم سخاوت بردست امیر المؤمنین علی دهند جمله سخاوت کنندگان
 در زیر علم او باشند و علم مظلومی بردست امیر المؤمنین حسین دهند و جمله مظلومان بردست امیر المؤمنین
 حسین دهند و جمله مظلومان در زیر علم او باشند و علم شهادت بردست امیر المؤمنین همزه دهند و جمله
 شهیدان در زیر علم او باشند همچین هر که روی با کرده بپوشند و کتاها کار از فرمان شود و هر یک بپوشند
 شما بر آید کرده خود جدا مانده آید گویند مالتقصیر کرده ام و کتاها کاریم از آن فرود مانده ایم فرمان نشود که بگرد

رحمت در ایندنگاه انداخته بظن رحمت بسوی راستان عیش نداشتند که هو ارا را می بخیزد دهو ارا
فی النار اوما لی یعنی رسته نما عیش فرستم در کسی باک ندارم و جیبای عیش را بدوزخ فرستم در نس
نرسیم بعد از آن فرمان شود که فرزندان شیطان را جمع کنید در مشکال جمله شیاطین جمع کنند انگاه فرمان
شود که ای کسانکارانی را بر نظر اطربند و فداوی یکبار را در دوزخ اندازند و کسانکاران بسلامت از بلط
بگریزانند و بسلامت بهشت رسانند و شیطان دشمن قدیم با سپاه روی خود را نومندان نومید شده
بند دوزخ رود الهی بگرم گرم کری خوشی که من شکسته کاشت بکاره او جمع مومنان از شر شیطان امان
یا الله العالمین و یا خیر الساعین **باب بیست و نهم در فضل و کرامت ماه رمضان المبارک و ملائمت آن**
جنت آورده اند که رسول علم فرمود که الصوم بی دانا آخری بی لوی روزه مراست و در آن کوزه
فرموده است که اجر روزه در آن را من میدهم پس ای مومن اجر که بر برد کار بخود اضافه کن در شمار
کسی بیاید مگر آنکه نمودند و پس دیگر فرشته است بعد دست را کال آسمان چشمها دارند فرمان برین فرشته
را که آنچه از ابتدا عالم تا انتها عالمست و افزوده ام در شمار بنیاد زمان آنچه در عالم است شما همه گوید فرمان
شود که نوب روزه در آن ماه رمضان نیز در شمار بسیار بد چندم از سال آن فرشته در شمار باشد و نوب
که نوب یک روزه در شمار آرد عاجز گردانگاه آن فرشته گوید که الهی اجره روزه در آن بگرم خود اضافه
کرده کسی که تواند در شمار آرد دیگر چون ماه رمضان در جهان میرسد فرمان شود که جبرئیل بهشت برود
بگفت ای طهور بر دار فرمان شود که در روضه حج بر برد بگو ای محمد رمضان رسید تو هم بمو انفت
امت خود آب طهور بخور بگو علم گوید بفرمانت جگر آب طهور خورم فرمان شود بجز تا اسعاد و ظهور
و نفس خورده تو امت ترا در زکی کرد نام رسول علم آنرا بخورد بایر دست جبرئیل دهد و بگوید ندای برادر جبرئیل
آنچه در قبح باقی مانده است آنقدر که روزه در آن روزه داشته اند در قبح و کور باقی ایشان اند از نوب
طهور پس بخورده حج و زکی ایشان که در هر آب طهور روزی کرد و دوزخ را یاد کی کار بی بخورد دیگر
چون ماه رمضان در جهان رسید فرمان شود که ای رضوان بهشت بهشت مبارک که ماه رمضان در جهان
رسید و مالک رضوان و مالک دوزخ را خطاب میرسد که در بهشت دوزخ ترا برتند تا کسی روز بهشت
بهشت باشد و هزار عاکی جای که نیام ایشان گناه بگستره اند هر قدر دور می کنند و شادمان بهشت
میکرد اند دیگر فرمان میشود که ای جبرئیل ندای بر اهل کورستان که خوشی و خور می بود و در شمار که ماه رمضان
رسید که هیچ کوری را عذاب نباشند و بر باریک در انور منور گردانند دیگر چون قیامت قائم شود
ماه رمضان بصورت خوب زیر عیش حاضر گردانند و مخرید اسجد بکنند فرمان شود که ای ماه رمضان

امر در وقت سجده کردن نیست امر در وقت گرم است بخواند از حضرت ماحه منمونه می که در یارب است
 محمد بن برهنه خاسته اند فرمان بدهد بایش از این سوستاند فرمان شود و گواهی فرشتگان هر یکی را هفتاد هزار
 حله بپوشانند فرشتگان بر دند در بهشت حلهها بسیار است و هر یکی را بپوشانند بخوار رمضان گوید یارب
 سرهای ایشان برهنه است حلهها پانچ بپوشان فرمان شود که ای فرشتگان در بهشت بر زود دنیا بپوشانند
 هفتاد هزار تاج بسیار و بر سر بپوشان ایشان بنید باز رمضان التماس کنید که یارب با آنها بپوشان از هر کس بدو
 فرمان شود که ای فرشتگان بنیام هر یکی از روزه داران ماه رمضان هفتاد هزار بر زان از بهشت بیرون آید
 باز گوید یارب ایشان از کورگشته و تشنه بر خاسته اند بگویم خود سیر فرشتگان کردان فرمان بشود گواهی که ای فرشتگان
 ز بهشت و جهان بر ستان آورده شده بود بگویم امر در این قدرت بخون بپوشانند که در این امر روز بسیار بد و پیش از
 باز گشتند فرشتگان بر خوان که کم نهاده بسیارند پس هر یکی را هفتاد هزار کاسه و صحنک گشتند تا همه مومنان
 از بخورند باز رمضان گوید یارب التماس دیگر دارم فرمان بشود که بگویم التماس دارم که ای بگوید یارب آنچه در
 حق محمدیان از خود خواستم بگویم حاجت کردی اکنون فرمان شود و پاشند و بی ایشان شوم در هر یکی ایشان
 بسوی بهشت کنم فرمان بشود که تو پیش شو در جمله روزه داران در عقب تو باشند تا بد از هر کس بهشت برسان
 نگاه فرمان شود که در نیال هر مومن هفتاد هزار فرشته بر راستا و هفتاد هزار فرشته بر چپ او هفتاد هزار
 در عقب بانک طرف پیش بر بند چون بر این مرتبه است خاتم پیغمبران در عرصات پیشوا شوند امتان صد و
 چهار هزار پیغمبر در تماشای محمدیان حیران کردند و بگویند که ایست از یکدم عمل تو اخته اند فرشتگان گویند ایشان
 روزه دارند که امروز عطا می آید در کار خود یافته اند چون پیش بهشت رسند رضوان بهشت استقبال ایشان
 آید و بگویند تو را فی سلاله علیکم طیبه فادخلوها خالین یعنی بسیار کیا در شمار او در مقام بهشت در آید
 ماه رمضان پیشتر شود و بگوید الوداع الوداع که باز میگردیم که شمار اکنون بمن جای می غانده که مقصود خود رسید
 پس ای مومنان باید که رمضان بداید و طریق او نگاه دارید زیرا که روزه چشم است و روزه بر زبان است
 و روزه بر دست است و روزه بر پای او است و روزه چشم است که ناید که زینتی روزه زبان است که ناید که زینتی
 گوی و نماز و زنی بخورد و دست است که ناید که زینتی بزرگی روزه پای است که جای بارفتن نزدی همچنین در هر
 عضو که روزه است بدان که هر یک از این روز در این تفاوت کرده است و چه دارم که این شماره قبول حضرت
 افتاده است باز آنرا که بسبب روزه دارد که نیست ایشان بر روزه نیست زیرا که بسبب روزه بزرگی است که
 در خواب نباشد دیگر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بعد وفات پنجم علم از نماز عبودیت میباید در راه بهوش نیست
 و در زمین افتاد این خبر کانون فیما بینت رسیده که علی بیوش گشت گویند که رسول علم گفته بود که با فاطمه بعد وفات

نی

من چون علی بهوش شود باید که دستار من بر سر او نهی تا بهوش آید فاطمه رضی الله عنها در جمع سواری شده بر
علی آمد و عامه پیغمبر بر سر او نهاد در زمان بهوش باز آمد و مردمان پرسیدند که ای بنبر خوانده حضرت رسول
بهوشی را سبب چه بود گفت چون از نماز عید باز گشتم در خاطر من گذشت که ای علی روزی در ده شنبی هیچ
رسیده ای که قبول کرده اند بانه از هیبت آن بهوش گشتم ای برادر عزیز باکان چنین بنموده اند پس من
و تو کجا ابراهیم دیگر بانه رمانان بود که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
در خانه خود بجهت افطار طلبیده بود در خاطر عثمان بگذشت که هیچ عیبی در آن قدم که در خانه نرسیده عرض
عظیم بکردن باین بود که پس ای عثمان ترا هم شکر آن قدم منباید آورد و غیب پیغمبر نشد و عثمان کامها
ایشان در شمار آورد از مسجد رسول تا خانه امیر المومنین عثمان رسید و شصت کام شد در عرض هر کام
پیغمبر رسید و شصت بنده از او کرد رسول علیه السلام پرسید که عثمان ایشان را چه کرده گفت یار سو
بشکر آن قدم باک بود که در خانه جا خود آورده نذر کردیم بد آن هر کام که ایشان شمرده آمد یکان یکان بنده
از او کردیم اکنون ای سید ای سید شصت برده از بد آن هر سصد و شصت کام مبارک تو از ملک خود از او
کردندم بنده انواع طعامها پیش حضرت رسول و یاران کشید چون از طعام فارغ شدند رسول علم دعا
کرد و یار گشت در دل امیر المومنین علی کرم الله وجهه بگذشت که یک داماد تو کی که در خانه تو آن جوین از اید
فاطمه حسن و حسین نیست و یک داماد عثمان است که چندین تکلف بکردن آن بیاید و نظر خاتون قیامت
و کشاید از شبست جنت جگر گوشه حضرت محمد مصطفی فاطمه زهرا رضی الله عنها بر امیر المومنین علی نهاد
پرسید که یا علی چیست رخساره مبارک شما لکن می بینم امیر المومنین علی هیچ سخن تکلف فاطمه گفت میان
سوی فدا کی تو جواب من چرا مگوی باز امیر المومنین علی خاموش تر ماند باز آن شفیع زمان اعتراف که یا علی یک
از همه معاش کنان هستی هیچ غم مخور فقر فقر با با می نیست علی هیچ تکلف فاطمه رضی الله عنها را طاعت
مانند رخسار است و هفتبار بر سر علی بگشت و با تکلف خودی من میفرماید که اگر بخردت باک ما همه میگرد
آنکون یا علی مرا طاعت نم تو نماده است ز شمار بگو که چه چیز ترا در غم آورده است گفت یا فاطمه پیغمبر
را عثمان در خانه خود بهر افطار برده بود در بد آن هر کامی که پیغمبر علم نهاده بود از او کرده است و انوار گشت
بر رسول و یاران کشیده در خاطر من گذشت که یک داماد عثمان است یکی پیغمبر او چندین هزار خبر بنا کرد
در خانه من آن جوین از بهر افطار فرزندان من نیست فاطمه گفت آه یا علی میخوای که دولت مرا ظاهر کنی
نیگو باشد تو هم برود پیغمبر آباد و چند آن کس که در خانه عثمان رفته بودند طلب کرده یا علی گفت یا
فاطمه در خانه ما فوت بشناخته ام نیست پیغمبر را یاد و چند آن پاران چگونه طلب کنم گفت یا علی اگر عثمان پیغمبر

اللهم

37

بقوت مال خود طلبیده بود من بقوت پروردگار خود میطلبم علی بن سحر را از فاطمه بشنید رخ بمسجد رسول نهاد
 و نزدیک رسول شد و گفت یا رسول الله یا ان باران که در خانه برادر من عثمان برقیه بودند امر دزدان را و چندان
 یاران از بهر انظار در خانه من بیایند بغم علم فرمود که یا علی من احوال خانه تو نیکو میدانم از کجا اینقدر
 خلق را اینجا میخوانی گفت یا رسول الله در خشمی طلبت میسکند گفت یا علی عم جان من بار میسکنی انگاه گفت
 یا طاهر صحابه طلب کن تا بهر انظار در روز در خانه علی حاضر شوند چون وقت انظار در روز نزدیک شد
 علی در چهار گوشه خانه نظر کرد که هیچ کوشه خانه هم دردی بر نمیخورد است انگاه پیغمبر علم گفت یا علی
 فاطمه را بگو که وقت انظار کندگان رسیده با چه خواهی کرد فاطمه گفت یا علی بنی بر اما جز نیکو کار طاهر
 بسیار رسول علم با جمله صحابه پیش در علی رسیدند فرمود که یا علی اولی در خانه خود در را میبندد در ایستاد
 در درون خانه نشیند دید که فاطمه رضی الله عنها در درون حجره سرسپیده نهاد در گاه سخن با او میسکند
 و میگوید الهی اگر عثمان را بقوت مال خود طلبیدی من با عمار و کرم و عظمت و جاه تو پیغمبر را طلبیده ام
 اکنون از روی خود از تو انعامی که در هر مراد از روی پدر در آرزوی یکباران پدر شنیده کنی علی بر در حجره نشیند
 و در حجره رسید فاطمه در آمد و در گرفت علی بسر در درون خانه بگرد و گفت یا فاطمه سر از سجده بردار که
 مطالب تو بد من بود شنیده است فاطمه رضی الله عنها سر از سجده برداشت و خود را بر غنیمت پیش
 خود دید و گفت یا علی اکنون دست بشوای رسول علم با باران بشنید علی باز در حجره بیاید با عمار از آن
 حجره بیرون آرد از زبان علی این سخن بیرون آمد که ای فاطمه یا باران بسیار اندوز من بسیار اما خولین خورد
 است یا باران بخاک در یک خوان خواهند کجند یا علی مگر تو در فلان جنگ برابر رسول نبود که در
 دادی بیایان حضرت رسول با جمله یاران افتاده بود یاران میسکندت با سید امک در آن بیایان بجا
 خواهم داد آب از هیچ جا نمیاید و آنسپان و شران و جمله جایوران زبان از کام و دهان بیرون کشیده اند پیغمبر
 علم فرمود که باره ات در کاسه کشند و پیش من بسیار یاران تخص کردند قدر کباب در مطهره یا بنشیند انرا
 بشک حضرت رسالت آوردند رسول علم هر چه انگشت بنزد خود در میان قدح برداشتنند از پیغمبر
 او پنج چشمه آب پیدا و جاری انگشت یاران خوردند و جمله چهار بابان بمراد خود آب خوردند و جمله خلق دلشکر
 سیراب شدند یا علی تو هم خوان از نزدیک صدر عالم بر روی بگو سید فاطمه تو میگویدی که دست مبارک
 خود درین خوان کشد و بگویند که انقدر وسیع شود که تمام یاران بنشینند و طعام آن جهان بخورند امیر المؤمنین
 علی خوان از بر رفته پیش نشیند عالم آورد انعامس فاطمه بر رسول عرضه داشت خواه عالم سرور اولاد آدم
 دست شاه انبیا پیغمبر ما محمد مصطفی علم دست خوان کرده و گفت ای خوان چنان وسیع شود که تمام یاران

یاران در نوک بند فی الحال چنان وسیع شد که همه یاران بنشینند و گشت بمان خوردند بعد آنکه از طعام فارغ
شدند بیک حضرت مشیر حسین علم زار رسید و در پایان در نشسته شد نظر بنفر بر مبرج اسرائیل افتاد
و گفت ای برادر جبرئیل مبرج چه آمده گفت ای پیغمبر خدا منی ساگر اهل نبوت تویم و فرزده بچینه فاطمه و علی
کنایه کاران امت تو آورده ام تا دل مبارک ترا منهدم کند که چون تقابل می نماید که اگر عثمان کامرانی
شمار در قمار آورده و پهل هر کامی بیکان برده در راه مادر او که در اینده اما فاطمه فقر دنیا اختیار کرده اند
از جهت ایشان نفوسشان فرمان دادم که تا کامرانی شمار آورند ای محمد از خانه علی تا مسجد نو مسجد
و شخصت کام شد بدین هر کامی روزان تو فرمان دادیم که هفتاد هزار ساجی جانی که نام ایشان در دوزخ
است بنویسند نوشته اند از آنش در دوزخ آزاد کردیم نظر دیگر بشنو که این چه حکمت بود که الله تعالی روزه
ماه رمضان مبارک را از این محرم فرض کرد اینست پس ای بندگان بدانش که چون در دنیا دوستان خویش را
طالب میکنند و پیش از آن خبر میدهند که ایشان طعام خانه خود نخورند که دوست در خانه خود انواع نعمت
موجود و میبار کرده است پس ما بکرم خویش در حق شما گفته بودیم بجهت و یکمونه یعنی با دوست شما دشما
دوست ما پس امروز تا خبر میکنم که از بهر شما مهمان خانه که بهشت است بچینه مهمانی شمار آورده ایم امروز
بکرم تو بشما میدهم که چند روز شما در ماه رمضان که سینه داشته باشید تا گناهان اول و آخر شمار بسیار
دزدان شمار این بهشت جاوید خود در ساجم دیگر ای بندگان چون شما کلید تو حید بر زبان بصدق دل گفته آید
بهشت خود در آرم ما شما از سر تا بقدم خود در این گناه بوده اند با بلطف و کرم خود گفته ایم چه حکمت که
کر سگی و تشنگی ماه رمضان در میان آورده ایم تا تشنگی و تشنگی روزه گناهان شمار تا چیزی که انداز
البتحی دوزخ رسیده باشید الهی بکرمت عزیز خویش که توین روزهای ماه رمضان من پیچاره کاتب این قصه
یا جمله مومنان از مردان و زنان روزی که در این توهمه را بدان دولت و کرمت رساییده که **ای نایب الهی ام**
در فضیلت خانه کعبه و نظر و ملائمت آن از احوال که تشنگان و احتیاج به نشان و هدایم آنها چنین است
آورده اند که مومن را نایب که بازنده باشد بهشت زیارت خانه کعبه از خاطر فراموش نکند زیرا که بر مومن حج کرد
فرض است آنجا ترا خدا تعالی بخود اضافت کرده است و مومنان را بسوی او خوانده هر که بدان رسد این کرد
پنی روز قیامت الهی با باشد او را از آنش دوزخ و هر سال پیش که هفتاد هزار حاجی در کعبه میرسد و اگر این بی
که شود در تشنگان فرمان شود که بجای ایشان شمار برود و ثواب خود بر امت محمد بهیبه که ایشان سبب
علیال و نفقه ایشان ترسیده اند پس از برکت عظمت آنگاه را چندین لکه مرد و زن امروزه از زبده و شایا
بهشت میگردند و قیامت آنها با بود قنایه را در عرصات حاضر کردند و گوید الهی از تو میجویم

که ایند از عالم تا آنجا عالم هر که زیارت کند بر سیده است بمن خوشبختی فرمان شود که جمله را بنویشدیم چندین یک
 دو لک از مردان و زنان که خود را بسیرت کردند آن اسنان کعبه بر ندانند که کعبه بمواشند و جمله عقبیاد بطراط
 بگردند و بدار السلام رسانند پس ای برادر مومن اگر تو ایند در عظمت چنین خانه بر سیرت نظر دیگر هم میبازند خواجه
 خانم احم را از روی زیارت خانه کعبه گفتند و رخ میبایست زن خود دیگر دو کفایت ای عورت نفقه تو در دست
 و مرا از روی خانه کعبه میشود و در رفتن آمدن من ترا چه قدر نفقه بسپارم کن عورت ایشان هم عارف حضرت
 حق بود کفایت ای شوهر مرا معلوم کنان که چند مانی دی که میری گفت ای شوهر هر کس که حسابت و ممانت تو هیچ نمیدانم
 که من میداند ای متغافل رزن منست مآنگه زنده ام مرا بی رزق نگذار و جوانی خواصه از آن عورت این سخن بشنید
 خوشدل شد و دعای از دیگر در رخ بر آه کعبه نهاد و در وقت تاروی جوانی را در وادی بسیاران کعبه بر سیرت گویان
 تنها بدو هیچ برادر و در اصله دعا کفایت راه بروی نپذیرد خواجه گفت ای جوانی نزدیک تو امح علامت زار در دست
 نمی بینم چگونه خواهی رفت جوان گفت ای خواصه از دیگر کار کما اسمان زمین را بی علامت میدارد و مومن تواند
 که بنده خود را بغیر از علامت زار در اصله نیجانه خود رساند جوان اینقدر گفت و از فافله خواجه بگریخت
 و از روز که خواجه در کعبه رسید پیش از آنکه او را طواف کنان کعبه بدید خواجه جانب او میزد گفت ای
 خواجه در فکر چه مانده که خدا بیغالی در جهان و جوش و طهور را در میان بی رزق نمیکند از دهنده خود را
 چگونه بی رزق دارد **دینیت** از لطف است در دل حاجی هوای حج در زنگه کمال که رنج سفر کشند از کوی ای
 برادر مومن دو سال آن و جان مال در باخته اند در رضای حضرت مولی حاصل کرده اند چنانچه متر ابراهیم
 خلیل الله از عمارت خانه کعبه فارغ شد متر جبرائیل علم در حضرت خداوند تعالی التماس کرد که مرا فرمان ده
 تا متر ابراهیم بنده ترا بسیار میم در محبت تو که با تو چگونه محبت دارد فرمان شد که برو در میانهای متر جبرائیل علم
 بر کعبه میبازد در اینها بی آغاز کرد که یا الله متر ابراهیم علم بر ایام کعبه بر آید بجز دشمنان نام الله در جنبش آمد گفت
 ای گویند نام الله بار دیگر هم نام دوست من بگو از تو بشنوم متر جبرائیل علم باز بهائی گفت هدیه است
 در میان آری باز گویم متر ابراهیم گفت آنقدر که شتران و ماده کادان و کوه سفیدان دارم همه بیاستودم
 بار دیگر بگو باز متر جبرائیل گفت یا الله شوق نام ز الله متر ابراهیم را زیادت شد و گفت ای گویند نام بگو
 من باز متر جبرائیل گفت مشکرا نه نام دوست در میان آری باز گویم متر ابراهیم گفت هر چه در ملک دارم در
 ملک تو گردانیدم باز متر ابراهیم گفت هر چه درستی بمن دادی اکنون چه دردی که هدیه دوست در میان آری
 تا باز گویم متر ابراهیم گفت حاجی که در آن دارم از آنرا باختم تا نام بشنوم متر جبرائیل گفت مرصیا مرصیا خوشی
 و خور می مرصیا پاک تر ایا که بنام الله که من جبرائیل از پیران محبت نام الله بر تو آمده بودم باز در دم

امتی

من خود در باطنی چون نمود علی العنت و باکی متر ابراهیم را در آنجا و غل کشید و در میخوف بر آورد در میان
 پرتاب کرد و جمله فرشتگان گفتند ای مادر آرد آسمان دنیا و سنت آنما شنایند نو گنم که غرود مردود باوی میسند
 جبرئیل علم گفت ای بر غنده تو وقت تنگ است اگر فرمان بشود او را یاری دهیم فرمان شده که بر دهن جبرئیل
 نزدیک متر ابراهیم شد و گفت ای بر او را ابراهیم اکنون تراد بخش بر خود میباید رفت اگر یکی در حق تو یاری نیم
 گفت ای جبرئیل از بخش نام کی جمله محال وقت خدا اینغالی حاضر اند و منصفه بخش تو عاجز کی باز عیاضه باری
 بخود برود از احوال من خدا اینغالی مطلع است چه حاجت است که از تو یاری خواهم جمله فرشتگان یا جبرئیل انصاف
 دادند بر سرین گفتند نظیر دیگر است منو که چون متر ابراهیم علم از غمگارت خانه خود فارغ شد و تمام کرد روزی
 در سحرگاه خود بیدار کرده بود در خوابش نمودند که خانه کعبه را تمام کردی اکنون بشکرانه این خانه بده چون از
 خواب بیدار شد سلیقه و شکر و کوفتند در کعبه بر درقانی بگرد و بیخو خدای عزوجل بداد باز ندای شوا
 که هر چه خرفا دوست میداری هزار بده گفت ای من فرزند خود اسماعیل را دوست میدارم باز ندای شوا
 که او را هم بده چشم از خواب بکنج و فرزندیک حاجت بر سر پای و جامه بسیار بشوی که من او را در خانه دوست
 میبرم بی باکی با جبرائیلی اندر عنایا یکم در زمان متر ابراهیم سر و پای و جامه بسیار داشت هر عضوی را مادر است خود
 راست بشکر و گفت ای فرزند مرا قدرت خود نگاه داشت کن و جمله مادران و پدران را لطف بر فرزندان
 مهربان کرده اگر چه این فرزند من برابر پدر میرود این صغیفه بتوسپرده است او را اسلمت بمن باز رسد ای ابراهیم
 ازین گفته آنکه چه حکمت بود که متر اسماعیل را زیر کار خداست ای خدای دادند و کار دیر امیر المؤمنین حسین
 روان شدند زیرا که متر اسماعیل مادر در حیات داشت و امیر المؤمنین حسین مادرند و پدرند تا بدانی ای
 نمودن که پدر مادر و بر سر فرزند نعمتی است بزرگ الوض متر ابراهیم کا دور سن بشد و بیرون آمد با جبرئیل
 ای پیغمبر خدای این کار در سن از بر چه میر کی گفت ای با جبر ابراهیم است طلیعه است و او گرم صفت است
 شاید که از بهر اسماعیل من کوسفتدی دهد بدین رسن به بندم و بسیارم گفت اگر رسن بر رسن کوسفتدی میری
 کار در بیداری چه میر کی گفت اگر کوسفتدی آورده شود بدین کار او را اسماعیل کنم و بسیارم سیمان انداخته
 صحی نقی خواهد کرد پیش از زمان خلیل بود میگو مانندی چون متر ابراهیم با متر اسماعیل از خانه بیرون آمدند
 شیطان نزدیک با جبرئیل و گفت با جبر ابراهیم میدانی که بر ابراهیم بسیار تر اکیا میرد کار دور سن از بهر چه میرد
 شیطان تعین گفت بر تو خصله کرده است اما بدان رسن دست و پای اسماعیل را در خلق او بر اند با جبران گفت
 هیچ پدری در حق فرزند نکند و او خود اسماعیل مراد دوست میدارد از بهر چه میکند شیطان گفت او را فرما
 رسیده است که در بیج بین با جبرئیل که شیطان ملعون اگر یکم فرمان خدای عزوجل چنین میکند حیوان من درجا

39

فرزند من فدای خوبی باد شیطان دید که هر مادر بر پسر نیست بر خود اندیشه نیکو که جان دادن دشوار کار است بر نام
 اسماعیل را از راه بگردانم که خوب است و از جان خود و خون ریختن خود خواهد رسید فی الجمله رسید و نزد
 اسماعیل آمد بر رسید که با پدر کی میرد کی که او چون تو این زمان خواهد ریخت گفت پدر من در خون من مستحق است خون
 من چگونه ریخت و گفت او خداست تعالی فرموده است که با تو چنین کند گفت تو شیطان ملعون نی که از راه می
 زهی مبارک خون من که در راه حضرت مولی ریخته کردی آنکافی از عقوبت پدری است نیکو که مردی حاجی مرگش
 میدهد گفت ای پدر سگش زبن که سنگ را هم با بد زدن تا فرزندت مانند منست در میان محمد رسول علم
 چون بدان محل زنت پرتاب میکنند الغرض چون بمقام قربانی زنی نرسد بدین بابت فرزند نیکو گفت ای جگر
 گوشه پدر مرا در خواب مفرودند که ترا در راه دوست قربانی بنم اگر چه چند سال بود اما معلومست او نیک
 آغاز کرد که ای پدر تو بجز من و خواب دروغ پیغمبران نباشد زود دیگر خبری که فرموده خدایت عزوجل تا مرا
 از صباران یابی دیگر پدر یکمان چه باشد اگر مرا هزار جان باشد هزار جان خود را فدای راه مولی میکنم تسلیم
 تمام دید که ای پدر قربانی من تقصیری که فرمودی من باشد زهی پدر که در قرمان خدایت تعالی از سر فرزند خاسته
 در آن ای پسر که بدست جان خواسته چون منتر از اینم پسر در راه خدایت تعالی هست و جلالک دید در خاطر شکر
 یکدنگاه متر اسماعیل بر پدر آغاز کرد که ای پدر چند تقصیرت دارم گفت ای جان پدر بگو چه صحبت داری
 گفت صحبت آن دارم گفت چون از من فارغ شوی و بار کردی خدمت من مادری من بر سبائی و بگو ای ای
 مادری پدر چشمم که مرا سقیا قیامت در پیش خواهد آمد و اگر من عذر خواهی شما میکریم و مراد خاطر این بود
 که خدمت شما بسیار بکنم اما چه کنم که حیات من همینقدر بود دید که ای پدر مادرم را بگو که در تقصیری خدایت
 رضایاب بود بخوابم که از بهرین گریه وندامت کنی که فرزند قیامت شرمنده حضرت رحمان کردی و عیضا
 را زکی نانیست و بار گشت با همه بسوی خداوند است دید که ای پدر هر چه گاهی او از بهر من که گریه کنی
 بوی عذای خدایت تعالی جز دهمی که او مقصود اید رسید و ای نامر تو نیز صبر کن بدان مقام جاوید برسی آنکاهفت
 ای پدر اکنون آنما شما دارم که جانم دادن کار دشوار است باید که دست و پای من محکم بر بندگی که وقت
 جان دادن کلید دشوار است باید که دست و پای من محکم بر بندگی که وقت جان دادن نباید که از سر شکر
 خون بر جامه شما بر نسد که در حیات دل پاک شما این آلوده شود و دیگر ای پدر چشم من بر بندگی ناظر بر
 روی شما یافت چشم من با چشم شما دوچار نشود و اوقات کار در اندان کار فقیر بود و دیگر ای پدر مرا
 در روی غلطان با رفقای من کار دیرانی که در سینه حق جان داده باشم الغرض هر چه بپسندید بدینجهان
 بگردید کار بر کلوی مده اسماعیل بر اند و گفت ای پسر ایندرا حین از حیم دید که کار و هیچ کار کرد در زیانت که کار

به کار کرد در یافت که کار ذکر کند بریت نزد یک سنگ برفت و بر سرش یک کوزه برانند دید که کار در هیچ کار نمیکند که
 پوست هم بریده بمشود کت سیوم زرشک بگرد و بون برانند دید که کار کار نمیکند زره بریده نشد بقصد
 کار در زمین زرد آغاز کرد که القیات القیات یعنی ای خلیل تو میکوی به بر حضرت رحمن میکوی که می بگفته تو
 بکنم یا گفته رحمتی به درین یک مهزت در رسید و کوسفندی فریه بسیار دید و گفت یا خلیل الرحمن چه است کردی
 خواب خوش را آنچه از بر زنده کار نوشت این فدائیت فرستاد پروردگار تو از هر مسرعه سمعیل باید لی او این را تو بان
 کنی دیگر فرمان نشود تا قیامت فرمایم امت محمد را تا جیجا آرند تو به وقت تو فرمایی کند چون متبر ابراهیم علم
 این هدهد به بد شادمان گشت یعنی پسر امان یافت و هم برضا حاصل شد **کار در آن** هم بار بدست آمد هم کار
 فراهم شد الممت آمد که این هم شد و آن هم شد شیطان دور شده میدید انگاه متبر ابراهیم علم گو
 را دید بنگ شادمان شد قربانی بگرد شیطان سیاه روی باز گشت و متبر ابراهیم و متبر اسمعیل علم با گوشه گشت
 قربانی نسل مت بجانه آمدند با حرا صبی دسد عنما منتظر بود که شیطان ملعون پیش از آن خاطر ایشان بطور
 داده بود برین بود که پسر بسلا مت آید یا نیاید بعد برین که پدر با پسر با گشت قربانی چنانچه پیش ازین مت
 ابراهیم حکایت کرده بود دیدان صفت رسید انگاه متبر ابراهیم حکایت واقعه پیش نی بی با جره گفت و نشان
 گفتند که شیطان پیش از آن گفته بود و من چون از وی شنیدم که خدا تعالی فرموده است که قربانی بکن
 پس در زمان خدا تعالی هر که دم حضرت از قید گایر ما کم کرد و فرزند ما از زیر کار دامان داد بمن رسانند
 الهی جمله مومنان از مردان و زنان با من شکسته کایت بجاره و جمع مومنان زیارت خانه کعبه مقرر بود و در روز
 روزی کردانی و شرف این دولت مشرف کردانی بحق و الهی **باب سی و یکم در مقتل امیر المومنین**
حسن و حسین و ملازم آن چنین آورده اند و ده اند چون معاویه در جهان ماند بعد خلافت بریند گفت
 و آن دید بخت را در خاطر گذشت که حسن و حسین بکار از میان در سازم و بوقت بگذر بکنم تا عورتی از آل
 را خواند و بر زن امیر المومنین حسن فرستاد و گفت دولت قرینه ان علی آخر رسیده است و امیر و نور
 دولت همین رسیده است و حسن را از پیش دورین ناهن ترا در کجای خود در آیم و ملکه خرم من باشی
 آن مادان روز کار بر این فریب نمود گشت در آن روز امیر المومنین حسن در شکار رفته بود و در روز که ما
 سخت بود و در وقت افطار روزه ماه مبارک رمضان بود الفورت بد بخت در قریب آب زهر اند
 بر گشته کرد و پیش امیر المومنین بناورد و امیر المومنین آنرا بگردد و بگرد خود دل خود بهر در کار شد افتاد و کاله
 از جگر بیفتاد و خون از خلق میرفت انگاه گفت حسین مرا نزدیک من بگو ایند حسین بسیار در حال برادر جزئی
 و یکدیگر دیده که زبان تر شد و گفت ای بجا در این خدا مگر با تو کرد و گفت ای برادر بیباک من بگرد و من از آن

براد

خانه نام که علقه یی کنم حکم خدای در حق من برین رفته بودید آن پسر است اکنون وصیت من در حق تو نیست که دست
شفقت از فرزندان من باز ندری که پیشمان دل شکسته باشد و بعد نقل من مراد در وضع جد من بریدنا
برکت آن خدای تعالی بر من رحمت کند بده سخن چند دیگر گفت و کلمه بر زبان رزند و جان کوی تعالی سپردن تو را
در مدینه خاست که یادگار پیغمبر را از میان برفت چون جنازه بگردند که با به جنازه حسین گرفت و پاره
دیگر عباس گرفت بخره پیغمبر علم بر دند برید بد بخت امیر ندیده و گفت بخواهم که حسن را در حضر پیغمبر
علم دفن کردن ندهند کسان ایسر در آیدند و گفتند که ما میگذارم که در حضر پیغمبر سپرد حسین را در حق
تا با ایشان جنک کند عید الله مسعود در راه و گفت ای کایا کار پیغمبر دشمنان قصد کردند تا با آن پی
پدید آید حسن را هر جا که دفن خواهد کرد رحمت خدای تعالی پادشاه است ای کایا بگوستان غیبان بریدند
زن امام حسن بریزید گفته فرستاد که مراد نکاح چرا اختیار کی برید گفت شو با فرزندان پیغمبر علم وفا کردی
با من هم وفا کنی و نخواهی کرد آن نادان هم باد شاه خود را بیاد داد و هم مخصوص و زنی سپید دوم گرفت
که عداوت بر گرفت از جهت زن گرفت حکایت بشنو تا زوی معاویه بریزید آغاز کرد که من چندین گفتم
در پنج و شصت کشیده خلافت بردست راست اوزدم از بر تو او زده ام اکنون ای فرزندان هر گزستی دارم
در خاطر داری بگو که از ابوترسانم گفت ای پدر عید الله زبیر زنی صاحب جمال دارد که در از گمشده جمال
ان هیچ زنی نمی بینم و از روی من است که در نکاح من باشد معاویه عید الله زبیر را پیش خواند و گفت
ای عید الله من بر تو لطف میکنم در حق خود تو میدهم دو لایه مصر حواله تو کنم عید الله زبیر را ازین
زبیر ازین خبرها فریفته کرد از راه بود تا روز دیگر خواند و گفت در ضمن میگوید من جمال ندارم عید الله
زبیر را زنی صاحب جمال دارد و اگر او را بکار دمن در نکاح او در ایم عید الله زبیر را ازین گفت و لایه
مصر در خاطر است بودی الحال زنی طلاق گفت عید الله معاویه عید الله زبیر را بخواند و گفت در ضمن
تر از آن خواهد و میگوید مرا جمال نیست و آنرا طلاق گفته است و از لایه مصر چون ولایت مصر از وی
برود او را بکار د عید الله چون از وی چنین بشنید دلشک شد و غمناک شده باز گفت عید الله
معاویه ابو موسی اشعری را طلب فرمود او فردی عالم و دانا و پارسا بود با وی گفت من تو را زبند
آن خوانده ام بر زن عید الله زبیر برود او را از رحمت پس من خواه ابو موسی اشعری را خواند و دندان شد
و در اشاره با قاسم ابو موسی اشعری طلاق نشد قاسم گفت ای موسی کایا بر زنی موسی گفت که بنام زبیر
معاویه بجهت برید چون عید الله زبیر بر من قاسم بن عباس گفت بود اگر او را قبول کنی بنام ما گذار
کنی عید الله موسی بیشتر نشد در میان راه با حسین علی ملاقات شد و موافقت کی میروی موسی گفت بنام برید

بسر معاویه و بنام قاسم بن عباس بر زن عین زبیر بر سر کوفت که بنام ماهم بگوئی الوشق نزدیک انور
یوموسی اشعری رسید و حال او نظر کرد خود از دست رفت آنگاه بر آن عورت گفت چهار بنام آورده ام اول
بنام خود گفت بعد از آن بنام بزرگ گفت بنام بن عباس گفت بود آن بنام سین رضی الله
گفت انورت آغاز کرد که ای کسبی من عورت جوان و نومرد بر با جوان و با بر است نیاید با ای بر صلت هر سه
غزبان بر دست تو ذبحم در هر که در بی بده موسی اشعری گفت اگر دلاست و مال خواهی بر بذر انجوا و اگر نمی
و آخرت خواهی حسین بن کونم و اگر جوانی بخواهی قاسم بن عباس را بخواه آنگاه عورت گفت ای موسی نکاح بر
حسین بن علی جوان با طبع دیگران از من بریده شود و من در خاندان پیغمبر در ایم موسی اشعری بحسین رضی الله
نکاح بخواهد موسی اشعری بر معاویه بر پشت و این بیعت گفت معاویه را از گزای موسی من کبیده دور آ
از بعد از زبیر زانگنا بدم بچسباعت کار بر روزی کردی بر این چون اینک بشیند سوگند تو زبیر در گاه
که ملک بدم بدم من مراد است در ده نام تا سر حسین جدا کنیم تا یکبار بیعت است همان که در رسول خبر ابر
بر خود خصم کرد بپنداد که بود اینها کند تا حکم خداوند تعالی بر این رفته بود حکایت دیگر بشور روزی
پیغمبر علم شنیده بود که معاویه بدست رسول علم بیاید پیغمبر فرمود در پشت تو فرزند کی پیدا ابد او نشد
حسین باشد معاویه گفت ای پیغمبر خدا من در جهان هیچ فرزندی ندارم و بعد از این سوگند مجوزم که
گر در خود سوگند کردم نام هیچ فرزندی نشود که با فرزندان پیغمبر چنین کند نام معاویه شبی از خوابگاه خودش
برخواست تا بول کند بجهت استیجاب بیدار میکرد در دیوار زدیم شنیده بود در سیرالت معاویه بنشین زد در آن
در درازنداشت باز جلیمان بر پشت و این بیعت گفت جلیمان گفتند ناله نزدیک زن فرود زهر زدیم
فرود نیاید در کینه کرد آنگاه بنکو شود معاویه را در خاطر رسید و بر ما در بزرگی کردی که در همان است
بزرگی بدست لعنتی در شکم ماند تا بدانی که حکم خدا تعالی برین رفته بود تا فاقد رسید تا است و بلاها
ید و سال حق نصیب نیست پیغمبر علم مالا در دستان الله تعالی در دست راست و دست چپ بل با نصیب
پیغمبر علم و الهی بود در دنیا که خوش دلی میدار شستند و از جهت کفار و منافقان و مشرکان برین مبارک خود خوش
شدند بود همان سماعت بنا خوشی مقید کردند مو منار در متابعت پیغمبر در جهان خوشدلی نباشد
ایا چند نیست که آنجه امیر المومنین حسین از خوشی بنا خوشی پیغمبر علم را بر نمید بگویی این بود چون زور تو کرد
امیر المومنین حسین در کربلا که رسول در خانه دختر شمار فرزندان را بده پیغمبر علم برخواست در خانه دختر
نیاید امیر المومنین حسین را در کربلا گرفته در کوشش بر دست با کنار گفت در کوشش نیست گفت بشکاف
در خداوند تعالی رضعت خود شستند و مبارک با پیغمبر بیاید بزرگشته بر یازدی خیر شل شسته نزدیک رسول

رسید پسر در راهی ایشان نگاه کرد و چیزی را بازوی در شانه سوزن کشته بود و پسر رسید ای برادر چهره
 چست که این فرشته را در بازوی خود مشاهده آمد چیریل گفت یایی این فرشته در جمع مرف
 زمان خدایتعالی یکبار تقصیر کرده بود در شومت آن هر دو بازوی سوزن کشته است اکنون از خداوند
 جل و علی التماس کرده است تا از مبارک یا و کت در افران شده نزدیک محمد بر دیو کی که بر دست
 حسین بر مرد بازوی این فرشته فرود آید از رکت چنین دست امیر المومنین بر بازو فرشته
 فرود آورد و بنکوشد در زمان فرشته میباید بر پسر بشادمان شد که از رکت فرزند ان با بازو فرشته
 بنکوشد پسر در روی منبر چیریل نظر کرد او را غمناک دید رسید ای برادر چیریل نظر کرد و در
 میان ای گفت ای محمد این فرشته که در هوا پریده است بجز نک که در دریا نیاید آن روزی که این فرزند
 شمار اکتبند و سر از تن جدا کنند انگاه التماس کند یارب تبارک و تعالی که اول فرزند ان با نام او
 بر سر زینت او دارم چون پسر علم این ضو از چیریل شنید و از خوشی ناخوشی شد بارگرت دویم روزی
 چیریل در نظر آمد کنار رسول علم که رضاست و در کنار چیریل آمد و در پیش چیریل میدید چیریل گفت
 که در استین من چه میخواهد پسر گفت ای برادر تو نزدیک من بصورت و شکل دهی کلی در بار که کلی
 میباشد ای برادر ای کس وین چیزی میاوردی ندان خیال در استین تو می بیند چیریل گفت بر آنم خری
 بیارم چیریل رفت از حضرت غوث التماس کرد و در انار بست بیار در یکی دست سن داد و یکی دست
 حسین داد امیر المومنین آنرا میوزد دل پسر بشاد شد چیریل گفت یا رسول الله حسین را دوست میدار
 گفت ای یاری چیریل اولاد کند انگاه تار شده لعل در گردن امیر المومنین حسین بسته بودند آنرا خطی در
 سوی ایشان ظاهر شده بود چیریل علم در ان خطی یک کت دست خود می جتنبانند منتر عالم گفت ای ای
 چیریل در گردن حسین چه نگاه میکنی دست خود جتنبانی گفت یا رسول الله روزی باشد که در وقت که بلا
 بدین خط اندیش سر زد و منتر عالم چون این فرشتید ناخوش و گریان گشت دید که پسر علم از نماز بید
 بازگشته بود در خانه فاطمه زهرا رضی الله عنه در آمده دید که فاطمه غمناک گشته است و اب در دیده
 پسر علم فرمود ای فاطمه چرا تب دیده کردی گفت ای پسر خدا ای امر تو بید است و جامه حسن تنبانیته
 کند در یکس شده اند و ایشان میکنند که باز اجانه خوب بده از حجه ایشان خاطر من فرزند پسر
 و اب در دیده میباشد پسر فرمود فاطمه در حجره خود در ای و هر چه بینی آنرا برون از فاطمه گفت ای پسر
 در حجره من چیزی نیست پسر گفت مرا چیریل خبر کرده است فاطمه در حجره در آمد طلبی دید در قفسه این
 و در میان آن دو جامه سپر نهاده فاطمه آنرا برون آورد پیش پسر بداشت پسر در میان این دو

بکین

چیریل

حکایتی که در روز دوم سخن در ایشان گفتند ما را حایه ریگین باید بفرمود ای فاطمه فدای آب در او
و بسیار فاطمه باوردی بفرمود و در جمله در آب بگرد حسن را بر سید ترا چه رنگ میباید داد گفت مرا لعل و ازین
بر سید ترا چه رنگ میباید داد گفت مرا سینه میباید پیغمبر علم دست در آب آورد جانم سینه میباید بر دل کشند
و سخن در او و دوم کرت و هفت مبارک در آب آورد جانم لعل بر دهن آمد و سخن در او هر دو برادران جامه پوشیده
خوش شدند و نیکت زینا می نمودند سید عالم در روی ایشان میدید و دستا و مان کشته بود و چهره نایل میباید و گفت
ای محمد صبا که این جامه سبز است در حسن زهر دادن جمله اندام این سبز کرد و چنانچه این جامه سر است در حسن زهر
سختی کرد و چون پیغمبر علم این خبر شنید از خبر نایل پرسید که کشته کان فرزندان من کسان تو کدام کسان
باشند خبر نایل گفت امثال تو میباشند گفت من حیات باشم گفت نباشم گفت بدر ایشان باشم گفت
نباشند گفت ابو بکر و عمر و عثمان باشند گفت نباشند فرمود تو نیست غریبان و ماتم فغان که در دلت جان
بیابان و مرغان هوا ماتم ایشان دارند و امثال و فادار تو باشند هر سال که دهر عاشوره میباید زار زار گردند
و موافقت روزه بدارند حکایت دیگر شنیدم سخن در برکت عاشوره افشاده بود که روز عاشوره از روی
که در صیفت آمده است من صام عاشوره فکانا صام اللهم هر کله بسنی هر که روز عاشوره روزه دارد کواکه
تمام سال روزه داشته باشد بعد از آن محل فرمود که در روز عاشوره الهوان دینی جودت خاندان رسول علم فرزند
خود را بیشتر نداده اند و نمیدانند خاصه مردم چرا بود که روزه عاشوره نادر حکایت دیگر شنیدم که در پی پیغمبر
علم با جمیع اصحاب تشبیه بود در علی رضی الله عنه پیشش بود معاویه بزرگتر گفت کرده میر و پیغمبر علم
گرم و گفت سبحان الله روزی بر کف پیشش سوار شده میر و درین سخن علی گرم الله وجه شنید از آن حال
پرسید که یا رسول الله پس معاویه است و در پی او کی بسکوی فرمود در پی علی این بزرگتر گفت که است و چنین
که حسن و حسین را تمام آل مراد است رساند و یکیشده همین که رسول علم این سخن بگفت علی رضی الله عنه
پروعه شد خود سبب تا در اباد بر سیم بر زمین بطرفان پیغمبر علم مانع شد و گفت یا علی ما کن که مقدر لذل
بر این رفته است پس نمازت باشی تا تقدیر برایت عالی علی کریمت گفت یا رسول الله تو کن روزی بر سبب گفت
گفت میان یاران کسی باشد گفت خبر علی و پیغمبر علم هر دو سنا نزد او کان را کتازه که گفتند و نوره رزند و یکیشند
و این سخن بگفتند این غریبان ما کمیند نام که حال شما در دست که تا کج خواهد انجامید حکایت دیگر شنیدم از روز
که حسن و شادوت حواهد یافت شب آن بزرگ فاطمه رضی الله عنه با چنگی توان اینها در خواب دید که در امینی
مبارک خود در کمر بسته و در دست که بلا امانجا که حسین حواهد افشاد جادوبت و چه قدر باستین مبارک خود
پاک میکشد بر سید نای خانوت روز نمایمت در ای ملک روز ششم این چه تمام است که جادوب میباید گفت

۴۲

عرب با ایچاسر خواهد نمود و شهادت خواهد یافت محمد بن محمد بن محمد که پسر علم از حیرت بل این حکایت شنید
 تا آنکه رسید که چون از میان ماکسی نماند نوبت ایشان که خواهد گرفت ای پیغمبر خدا کی امتنان تو برای زنده
 تو نوبت بکنند و ماتم دارند که صفت نتوان کرد العوض چون معاویه از دنیا رفت زید بدخت باهاک لغین یکی
 پدر میر شد نامه نوشت بر ولید فرساده حسین را در بیعت من بخوان ولید نامه بردست گرفت و در رسید
 در آمد نامه پیش حسین نهاد امیرالمومنین حسین مطالبه کرد و در چشمشید و گفت در بیعت او چگونه در ام کاد
 اهل دوزخ است یا زکتوی دیگر بر ولید بر نیل عقیاب فرساده هر گاه که نامه من بخورید چنانکه می که سم
 حسین از آن خدا که زدیگ من بوسی ولید در مکر و حیل شد که حسین را هلاک کرد آنده حسین زوی
 تا تو بر کشین چه شد بد من مرا خبر داده است که زید اهل دوزخ و زشت است آنگاه ولید گفت که با ما
 این شهر بماند که شدت محمد بن میان مکتوی از کوفه بسوی حسین رسید چنان کنند که بر ما بیاید ما ما
 بیعت کنم و ترا از دل و جان باری در ایم خون نامه بخواند و زدیگ جد ام سلمه بیاید و گفت مای مادر و خون من
 چه تو آب می بینی که در شفقان قصد شستن من کرده اند که مصلحت بدانی در کوفه بزوم ای فرزند ترا معلوم نیست
 که شهادت شهید شدن تو در آل زمین خواهد شد که می خالی از زمین را بخون تو و بخون فرزندان تو ملول کرده است
 پس ام سلمه بر خاست و در حجره درآمد و شیشه بردن کشید لعل گشته دید چندان یک است که بیوش گشت و چو
 بیوش بار آمد حسین گفت ای مادر تو اچه شد که چنین کردی و از ای حیل گشت ای فرزند تو خورد بودی و بکنار
 سید عالم بازی میکردی همدان ساعت من بر نیل در رسید مصطفی علم ترا بمن داد جو در حیل مشغول شد
 چون زوی قاریع گشت ترا از من بستد و بر روی مبارک تو پوسه میداد چو نیل رسید یا رسول الله تو این
 فرزند را دوست میداری سید عالم گفت ای حیرت بل دوست میدارم گفت امتان تو این را چنان بکشند
 که قصاص گویند و بکشند دیگر اگر بگوئی خاک از زمین بیارم جای که حسین گشته خواهد شد پس حیرت بل
 داشت که بلا قدری خاک بیاید و در دست من عالم بداد و گفت که در شیشه بداری هر گاه که این خاک بر کند
 خون نشود بدانی که حسین تر دیگ رسید حواجر عالم مرا بخواند و گفت ای ام سلمه بر دین خاک در شیشه بکن
 و نگاه در هر روز برین نظر کنی چون رنگ خون بگردید بدانی که شهادت حسین علی تر دیگ رسیده ام بز چون نظر
 در شیشه نظر کردم در نظر من برنگ خون بیاید حسین چون این سخن شنیدند تنگدل و گریان عظیم شدند از خانه پرود
 آمد طرف کوفه رخ نهاد بر زید ملعون باز بعد از مدتی با داده هزار سوار با ما ز نایب فرات بگرد چون لشکر حسین
 در فرات رسید و بر گریه کردند که این کدام ز منت گفتند این زمین را داشت که بل گویند و در زمان ماده شتر
 حسین در آل زمین بنشست و هر چند که حسین ماده شتر را بچرانند از جای نمی جنبید و بر می خواست ملک گفت

رضنا بقضا الله تعالی ری باران نماند که در این زمین سهاست من خواهد شد و باران بکنه حیرت جوی میرسد
همین که نر درخت ز سید خون پر دل آمدن گرفت و بر هر درختی که نر زد کی خون جدا شد کی آنم درخت
امام حسین بنیاد و کفایت میسفت حسین آغاز کرد که همان مقام است که پیش از آنجا من مرا خبر کرده است
که شهادت بدین مقام باشد که چنین تیشانی خون نپیدا شود از درختان خون ظاهر شود هر گاه که در آن
میشدند خود را به هم در آن مقام میسند بدو هفت شبار ز در در بیابان بگرسنگی و تشنگی که پشت خلاق از
صغار و کبکای سب کی پی و تشنگی هلاک میشدند عمر سفید نام مردی بود از لشکر زید و اب فرات
گرفته مانده بود بر حسین گفته فرساده که زید ما را جشن فرموده است که هیچ مشغول نگردد تا آنکه حسین را
تو دیک من نیار کی حسین گفت مگر شما مرا امید بند من کیستم و پدر من که بود و جد من کیست گفتند که پدر
تو علی مرتضی و مادر فاطمه زهرا علیها السلام و محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم حسین گفت اگر همچین میباید سحر را
باین چنین کی مردی میسند و فردا قیامت در حضرت حدیث چه جواب خواهد داد پر روی جدت چگونه
خواهید بگفت جواب گفتند ای حسین از آن باک نداریم و میخواستیم که ترا در سبقت زید در ایم حسین گفت
و ای بر شما یاد هرگز باشد من تنه مصطفی در فرمان ظالمی در آید اگر این اندیشه در آید و دست هرگز از دست
نرسیدم همان شود آنچه خدای من خواهد ناما شمار ایسکوم که مرز راه بد هید تا بشهر مسلمانان بروم اگر نگردد
آب در ایند ما اهل من هلاک میشوند گفتند ای حسین امر در سکان و خوکان و موشان را آب دهم شمارا
ند هیم حسین روی سوکی آسمان کرد دیگر گفت ای بار خدا بایک بلا بر این دشمنان بوستت یا غیاث المؤمنین
اغثنی یعنی ای فریاد رس خوانان فریاد رس چون مناجات بگرد پس از لشکر زید هر نام مردی بود از قوج
المشائخ است و برین آمد استغفار کویان و گفت ای فرزند مصطفی اگر بد است می که این خلق را با تو چند
دشمنست من هرگز نمی آدم حسین پرسید نام چه در ری گفت مرا خبر زید بگویند گفت حرام کرد اند خدا تعالی
بر تو لش دو قوج را پس گفت فرمان بر تو است که یاد دشمنان کار زید بگویم در رضا کی حق شهید کردم کجا
خبر زید بر خود سلاح استوار کرد و با ایشان جنگ بوست اولی حمله جهل گس بر ایند خت و بعضی را بر رسم
انست حسنه کرد ایند نگاه بشهادت اید رسید و اول کسی که بر تنه شهادت رسید خبر زید بنده انصار
نام جوانی بود یا مادر خود از صف امیر المؤمنین حسین جدا شد و یاد دشمنان بخت بوست و پس بر کسان را
پسر و مادر هلاک گردانید بر زبان میسگفتند که تقابل بسین بدی این رسول الله صحتی اندخل فی شفاعه و عمر
سعید اولشکر زید پر دل آمد و با آنچو آن در جنگ شد جوان از دست عمر سعید شهید شد و پسر را در کنار
گرفت و خاک از روی او پاک میسند و پیرش بر سه میسند او و میسگفت ای فرزند بنکون سر در راه فرزند پسر خدا

در باطنی و بمقصود آمدی رسیدی انگاه با در جنگ بر عمر سعید زد که زیاده شوی با الصاف فرزند خود دراز
 بشنم که جگر گوشه مرا بکشته و ذل مرا کیاب کردی اکنون هر چه دارم بتو دارم تا حق تعالی چیدارد
 این بگفت و حمله بر عمر سعید کرد و زخم گرز بر سر او چنان زد که سر او دو شد پاره گشت و از دست بیفتاد
 و بیوش شد گفت ای مادر دل مرا بشد کردی اکنون بیامسان اهل بیت پیغمبر بنشین که جهاد از زمان
 نیامده است پس بکان کسی از لشکر حسین بیرون شدند چنگ می بستند و ستمی می گشتند چنانکه
 خون در زمین روان گشت و مفادین از لشکر حسین شهادت رسیدند پس قاسم بن قاسم نام براد
 زاده از کفایت مر ابراهیم دستوری با بشد بابا دشمنان غدا کنم حسین گفت تو خودی و یاد کار بر او می بانی
 او در بنید دستوری خواست انگاه بید بگنگار گرفتند و داع قیامی بگریه در رخ بر که دشمنان متنازع
 و جنان کار از این که مفادین از ایشان بد و ترخ رفتند و چندین کسان در هلاکت افتادند انگاه
 از لشکر زید مردی با هببت بیرون آمد قاسم بن حسین را شنید که دو اسپ خالی بجانب لشکر گاه اسلام
 باز آمد چون بیس است را خالی بدید نعره با در او بر آورد از مردان در زمان غوغا چنان بر آمد گویا که در
 قیامت قائم شد و اهل بیت را شکسته دل دید و ایشان را دلدار کرد و میگفت حدیث مراد حضرت
 صدیقت در باطنه است و فدای امت خود کرد اینند اکنون هیچکس خود را در پنج نذار و آنچه بعد از حسین
 را پسری بود او را نام علی اکبر بود گفت ای پدر امر و زینب است رو نیست که مادر من آب نوزده اسپ و فرزند
 بشیر خوانده است و از لشکر ما در راه خشک شده است اگر دستوری داری اب ذلت بیارم تا مادرم با طفل
 از تشنگی در هلاکت نیفتند یا اب بیارم تا مادرم با طفل از تشنگی در هلاکت نیفتند یا اب بیارم تا بشنم حسین
 چون این سخن نه پس شنید در گریه شد و گفت ای پسر بیاید با من خود را کنار که علی اکبر برید و داع که چون تو
 حسین ششم کیان او متاوه میدید و میگفت اللهم قد خرج الذی وجهه کوجه رسول الله صلی الله علیه و سلم
 همی چنین باشم ای بار خدا یا برودن اندر کسی که روی بگوروی مصطفی صحت هر گاه که از روی تو حاضر حسین که
 بر خیزد و روی فرزند خود بدید که در خورنده بی انون خدا در رخ بدشمنان کرده است نصرش پیشی علی اکبر
 نزدیک دشمنان رسیده دشمنان گفتند کسی گفت منم از خاندان مصطفی اگر ما را آب نمیدهند طفلان بی گناه
 هلاک میشوند راه دهیم تا قدری آب بنده ایشان بیارم جواب دادند که امر و زینب کالی و تو کان بآب میدهم
 اما شمار اندیم علی اکبر چون جواب حسین شنید غلغله بگیر بر آورد و چنان حمله کرد که چند صد کس را بد و ترخ رسانید
 و نزدیک پدر آمد گفت ای پدر از رحمت نشینی در سبکی مسلح بر وجه من گران تر شده است اگر نوعی صلح من تر
 کرد خود کنیم مرد دشمنان آنچه گناه ما را بی بدی تو نه او خدا تعالی با نشینی از من برود حسین درم اسپه کرد اینده روی سپه

استمان کرد و عابدی در منجاب می‌نشاند نگاه گفت ای جگر گوشه در غم چشم و فونت باز و در زخمها می‌کنند احباب
که جلد من مرا از هر امت در باخته است علی اگر از پدر خود در سبخی بشنید مشتاق گوشش شهادت گشت در دم
گشت چنان حمله کرد که در دست نفرز بر تیغ آوردند و در جمله دیگر بنجاه تن بینداخت نگاه مردی از لشکر
بزند لغتی بیرون آید با علی اگر حربه کرد علی اگر از دست آن ملعون شنید شد بجز در که از بیعت است جدا
اواز بر پدر بردادی پدر محمد مصطفی غم من آید از هر که از آن خوشتر نباشد تو ای پدر شتر آیه ظهور ابروی این
بنگفت و جان کنی نسیم کرد چون حسین دید که فرزندش شنید شد چشم کرمان و دل بریان بلند مادر ابر نشد
کمان نزدیک حسین در آمد آن کودک شیر خواره را پیشش حسین نهاد گفت علی اگر شنید شد مرا از سوخت
و تو لم کباب کرد این فرزند صبح خواره نیز هلاک خواهد شد اگر سوادانی بکفح آب بیار تا این طفل در مهل گشت
بنگفت چون حسین خورد کباب را اید بد در زره افشار دآن کودک را پیشش حسنه گرفت و بی سبک روان شد
ز نزدیک لب فرستنی بود سکی را بر امیر المومنین حسین بنیداخت سنگ بر کودک رسید روان شد در کنار
پدر جان برادر نسل علی اضر نماید و نیز از حیمه گاه پروانه آمد و نزدیک پدر رسید و گفت ای پدر رخصت کن
تا باد دشمنان حرب کنم و پیشش نوشت شهادت بوندم و بر جد خود محمد مصطفی علم بر رسم حسین گفت ای فرزند نسل
بر دیده شود و رسول چه روی نامم و شتر منده کردیم و تو یاد کاری نگاه ام سلمه دست علی اضر گرفت
و در حمله گاه رود امام حسین به اهل بیت و داع کرد حمله رسول علم در پوشید و در سار بست و علی اضر را
را کنار گرفت و بد این تعالی سپرد و گفت ای فرزند شهادت من نخواهم که با دشمنان حرب کنی تا اولاد من چنان
بماند فرزندی مانده باشد با هر کی اهل خود و داع کرد علی اضر را کنار گرفت و با حسین غم خورد و میگردید
گفتند که پیغمبر علم در میان ما شود باری فرزند پی از فرزند رسول میبودی اکنون بی تو هم پیشم عهد بن میان
فوج دشمنان بیدار شد و تنگ است محکم کرد در پشت است سوار شد و در جمله اول میمیر بر میزد و میسره
بر میمیر زد و دست چند نفر از زبانشت دوازده بی نظام و بی آب مانده شد زمانی ایستاده شدند تا فرزند در داد
قضای خدای تعالی دشمنی تری پیوسته ویر کلوکی مبارک رسید آنگاه روی بسوی آسمان کرد و گفت یا بار خدا یا
دشمنان دل بکشتم من کرده اند و نه تو کمترین سندان از پیغمبر تو شرم ندانند و منقضا و جایی اندام مبارک امیر حسین
را محروم کردند چون حسین اطلاقت نماید از پشت است بزرگساز افشار و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله و با الله و علی حاکم است رسول الله و چندین هزار مرد که ایشان بودند در حجاجی را از هر آن سوید که از حسین
بگردند و این است آن شیرزاده اسد بنی شیب خدای امیر المومنین علی کریم الله وجهه بر کی یا ای خود بخور
بمانند شتر ملعون نزدیک حسین رفتند تا سر مبارک ایشان از آن جدا کردند و بزرگدخت لعنت الله لغام با پدر

مظهر لعین از سبب فرود آمدن در حسین بن منت و تیغ کشید با سر مبارک از تن جدا کند حسین گفت ای ملعون
 در کانونی من تیغ هرگز کار نخواهد کرد زیرا که جگر من محمد مصطفی علم در کله می من بسیار یوسه داده است دیگر
 ای ملعون تو سینه خود بار کن مرا جد من نشان گفته بود کسی که سر تو خواهد برد در سینه او بقیاس درم
 سستی باشد بشر لعین بدت سینه بکشا حسین در سینه او نگاه کرد و گفت صدق رسول الله است
 گفت پیغمبر خدا ایغالی که کشده ترا در سینه بقیاس درم پستی باشد پس ای ملعون از بس تفای من تیغ بر
 آن ملعون همچنان بگرد محاسن مبارک بردست گرفت و تیغ پس تفای پراند و سر از تن جدا کرد داند
 بعد از ساعت عرض در کرسی دلوح و قلم و نهشت و دوزخ آسمان و زمین با در آب آفتاب و ماهتاب
 در زره مانند نار و شای آفتاب و ماهتاب مندم گشت سنگ و کافور در کوه شدند جاوزان و در میان
 و آهوان بیابان بجز استیزند او در تن مبارک بی سکه افتاده بود چنانچه ماه شب چهاردهم مسافت و از
 حسین از دشمنان آفت در خیمه کاه حسین رسید چون اهل بیت اسپد را خالی دیدند خون گریه کهای
 ایشان باریدن گرفت ام سکه گفت که من بی فروغ شدم علی اصغر میگفت که من بی بابا شدم اهل بیت
 مصطفی در زاری شدند جعفر صادق رضی الله عنه میگوید من آن روز در مکه بودم که حسین شهوات است
 و در طواف خانه کعبه اوزی شنیدم که مردی میگفت یارب بر من رحمت کن دانم که مکنی بند شدم که همان
 او غلط میرو و نزدیک او شده دیدم شخصی او سپاه کشته ترا در از ر میگردیدم که چرا چنین می نالی که ای جانیو
 نو میدی نیست از رحمت خدا ایغالی نو میدی باشد گفت ای خواجه نو میدی از منم که بر اولاد رسول و بر امیر المومنین
 حسین جفا کردم جعفر صادق گفت مرا بگو چه جفاست من رکاب در امیر المومنین حسین بودم دهم ماه
 محرم روز عاشورا حسین شهید شد در راه از بند ایشان که هر قسمی خراج و ولایت بود مرا طمع آن در سر افتاد که
 از این بدترین بستانم که مراد فرزندان مرا بانی عمر پسندیده باشد چون نزدیک گسبر شدم و خواستم که تا شتوار
 باز گتم دیدم که بدست خود محکم گرفته است شیطان در خاطر من تلقین کرد که دست سپه در بستان کار کشیدم
 و بدست بر اندام و جد اگر دانستم با خواستم که بوزار شهید شدم باز بدوم دست گرفت و دوم دست هم بر بدم
 در آن ساعتی اوزی شنیدم که ای ناجو زار زار است این که چند خطا با بانی بروی از خدا ایغالی از رسیدی که تو در
 قیامت از روی پیغمبر شهید باقی از بیم آن آواز بهوش گشتم چون بهوش باز آمدم در زره لعنا و من خود شدم
 از پنج پرون شوم با بیم کار مینانند بچید چند قدم پیش شدم اسامی بر آمد فوجی از فرشتگان فرود آمدند
 و بساطی نوزانی فرار کردند و از نوران بساط جانی امور گشت و تن حسین ز بلیتک و ز بهران و کلاب شستند
 حق تعالی چهار روح آدم و هولو بودند در دوم بود روح پیغمبر بود در سوم بود روح ابراهیم و سبب برادر چهارم بود روح

مبین

بسیار علم بود نزدیک حسین شد و زن او را گناره گرفت آنگاه پرسید که چکار گوشه جدم نهادی که بریده است
حسین گفت رکابدار من بریده است بس نوح دست گرفته و بساط کاه بیاورد و بنشیند بعد از آن بسا
مخافه فاطمه از هو این باشد در لشکر آنجوه برابر محافه در جمله جامها نام پوشیده چون فیه نزدیک رسید
خود بر از قیام بدون انداخت و تن ام طسین و او را کنار گرفت و میبگفت ای نوزدین من دای بیگر گوشه من
دای زار زار امیر کشته من این چه بی رحمی و بی شفقتی بود که بانو کرده اند آنگاه فاطمه روی سوی آسمان کرد
و گفت یا الهی دلنده مرا بکشند و از تو ترسیدند و از پیغمبر تو بگنداشتند و دستها بجز بر سر بندند فردا
ایضا فرزندان من بسا بی امیدین میان مرطضی باوششکان زار کی گمان رسیدند و تن فرزند را
گنداده گرفت و میبگفت ای غریب کشته من چه توان کرد زین صلیل در خون جنین حکم کرده بود که غریب
گشته کردی و اگر مرصیات بودی بجای تو جو میخون ردان کردی بیده دستا نو که برید با علی من نظر برین کرد
و گفت خدای از تو عقوبتند چنانچه تو در حق فرزند من غریبم رجم کردی نزدیک پیغمبر شدم و الهی مس
کردم که این خطا من عقوبت ما باشد پیغمبر بر روی من طلیخیز زد و گفت خدای تعالی بر تو رحمت کند چون
این مرد حکایت بر جعفر صادق کرد او در کردید بعد گفتن سر امیر المومنین حسین را بگرفتند جمله سی تن
با بی مانده بودند و بشیر ملعون شادان شده سر مبارک امیر المومنین حسین پیش لشکر بیاورد و گفت
اینها سر سبزه آورده ام سر لشکر دست بر تیغ برد سر از تن بشیر ملعون جدا کردند و گفت چون دستی که
سر سبزه من قوم است چرا سر سبزه کی گوت سر از خود لیسان دسر لشکر دسیدار خاندان بود اما خوف برید
ظاهر بیند و فرمان برید رسید هر که از حسین مانده او را ببارید بیشتر غورت مانده بودند و هم را بیاورد و سر برهنه
کو در در منزل فرود آوردند ساسان آن مقام را بهی بود چون لشکر برید رسید که این لشکر کیم کار رفت بود
ایشان گفتند لشکر بریدیم زار را آوردن حسین بنی پیغمبر علم رفت بودیم گوت سر او را برید
میریم راهی ترسنا چون اینی از ایشان شست گفت امشب منان ما با بشیر را هب ایشان از اشک خورد
و میرمانی داد چون ایشان مست شدند راهب گفت سر حسین بمن بده پیغمبر تا بنویسد بر امیر المومنین
حسین را بر راهب دادند خانه از زد میدید که نوزی از سر مبارک ایشان جدا گشت و سوی آسمان طلوع
یشتر راهب در گیب ماند آنگاه بر خواست طشت زین بیاورد و در ایشان از یککانشت و عوطر با لید
دوست ادب بشیر لبسته نشسته و بگفت که بایست از اذده بخرمت جدا خود بمن سخن داری که در دین در ام سر
بریده بزبان فصیح او از بر آورد که یا کول الله الا بقدر محمد الرسول الله را هب برخواست پیش سر امیر المومنین
حسین مسلمان شد و هم شیب بگشت که زاینده چون روفوش ایشان سر حسین خوانند راهب گفت من سر

بد هم تا فزای این سر سر خود مکتم مای خاکت سر انکس که چنین کرده است که شمار بر فرزند پیغمبر کرده اید هزار است او
 من عسکری علم سبب خزانده بود قوم او را بزرگ گرفته بودند که این یاد کار اخرین پیغمبر ماست شمار دزیر
 گرفتار بند که با جگر نوشته پیغمبر حسین بی مهابایی کرده بود این بگفت و با ایشان در او گفت سیزده سر
 بگشت خود هم شربت شهادت نوش کرد سر راهب با سر مای دیگر بستند و در آن که در نزد لعلی
 شد که سر حسین آوردند شادمان گشت فرمود تا طبل شادی بکوبند مردی منبسطان که در دمشق بود و پیغمبر
 خاندان شیند چندان ریستند که بر کوه بهوش گشتند چون بهوش بیاوند بزبون شده دید که اهل بوزره
 پای بنیاده و سر برهنه میارند نزدیک شد و گفت دای بری که اهل خاندان چنین جفا دسیر شود اهل
 بیت حسین چون مرد مهران دید بر سید که گستی گفت من دوست دارم خاندان پیغمبر خدایم گفت نام پدر
 گفت نام مرا صالح است گفتند ما صالح مارا فریادرس که چند روز باشد که ما آب خوردیم ام یکان طرح
 شربت دای با جگر هاتر کرد و صالح برفت و مشک آب بر کرده میاورد صالح برفت و بخور ایند تا رفتند با
 صالح سر هله رهنه است و نظر طمان بر سر ناما میاقتن پوشیده کن صالح دستار خود از سر خود فرود آورد
 یکان دو یکان تریاره میگردید هر یکی را میاراد تا سرها پوشیدند و صالح را او عاگردند و گفتند ما صالح بیکدیگر
 بیکدیگر حاجت داریم که سر امیر المؤمنین حسین با سر ای شهیدان و دیگر عقوبت میاوند ریاست از منگ کن تا سر
 شهیدان پیش ما بر دند ما عقوبت ایشان بر برند تا نظر هر کسی بر ما نیفتد صالح نزدیک ایشان شد شفاعت
 کرد تا آنچه کن کردند سر شهیدان پیش کرده میگردند و عورات و طفلان را پس کرده میگردند چون میگردند
 برید بگفتند الله گفت فرزندان حسین که مانده اند ایشانرا پیش من نیارید دیگر خلق را بر فرزندان سر بد بگلی صغر
 و زهد پیش برید آوردند زید باز غایت شومی گشته طعام بخورد علی اصغر را پسید جلیونه مصیبت پدر شما سعید
 علی اصغر گفت ما امساک میبسته الا باذن الله کسی را مصیبت زنده مکر یوفان الله تعالی الهکاه روی سوی سبب
 کرد گفت من از دیدنه خرابا خوب ابر اینده ام ای دختر پیغمبر زنی تربیب چند روز که گشته بود گفت آری میخورم
 دست اندخت سر امیر المؤمنین پیش نهاد و گفت بخور زنیب سر بد بشناخت در کرد بشد ناراد و خواهد اردو
 میگرد بستند زید بد گشت یعنی خوب برست که قتی بر لب و دندان امیر المؤمنین حسین فرزند علی می نزدیک ایشان
 گفت ای زید بد گشت یعنی خوب بر دندان مرگ که سر و اولاد بریدن من بر لب و دندان من بر لب دندان این سخن
 چندین کوبت بر سر داده است زید بگفت من بر از آن دشمنان می میرم چون علام این سخن از زید یعنی شرف دست
 پیغمبر بر در بر سر زید یعنی اباقضای زید یعنی شسته بود که پیغمبر کار کند هیچ کار نکند و غوغای بر حاکم و چهل نفر
 زید یعنی ترا اعلام بگشت الهکاه خود گشته متش با ما دایمی که میاید تا باک و تا بکار در جها تنه دست هرگز خوش

۴۷

شخص

بنو مردود بود زید به نکت گفت ای ام سلمه حرم رسول بی سنی چه کرده ام ام سلمه گفت ای زینب چه کردی بر
خاندان پیغمبر فصد کردی پس بد نکت زید گفت ای شاه مرا با تو خواه مرا شاه بانو گفت خالدر در من نوای کن
زاده ز این مجال باشد که این سخن بگوئی شاه بانو دعوی خون حسین میآورد زید لعین گفت ای شاه بانو
تو خشود مشهور بهای خون حسین بد هم شاه بانو گفت دختر من خوار جان بردند چون این سخن بزید لعین شنیدند
پر لشکر خود بردار آورده که دختر حسین را بمیل میارید و آن دختر هفت ساله بود و نام آن دختر فاطمه بود چون
ندارند از این راه در کوشش آن دختر افتاد گفت منم دختر حسین زینبی اندیشه و گریه میکرد زید لعین گفت ای
شاه بانو دختر خود زینسان و دختر گفت ای مادر بد من کی است ماور گفت پدر خود را از زید لعین بخواه در من زید
لعین آن دختر گرفت و گفت پدر من بده زید چون گریه دید زید بد خود همه لشکر در گریه شدند گفت ای بی چکر
بعده حسین در پشت زین کرده بسیار زدند حسین را بیدار آهی نزد گریه میکرد و در سر او میسیدیم درین
زین العابدین دیدند تمام لشکر در گریه شدند پس زید گفت ای شاه بانو از بندگانه بر نذر زد و دم زید لعین زید خود
گفت که خطبه بنام من بخوانند در شهر دمشق و شهرهای دیگر و زید گفت زین العابدین بخواند و دیگر از دست
نیاشد زین العابدین را از بندگانه بزود بردند تا خطبه بخواند ام سلمه دست زین العابدین گرفته میآید و
میگفت ای ای ملعونان کی میرید گفت بر زید میریم چون بر زید بردند و زید گفت ای زین العابدین جواب داد
که بنام کنیزک زاده جاکو به خطبه بخوانم گفت ای مردان زید بگو میان هفت خلیفه بنام کدام خلیفه بخوانم
بنام حضرت محمد مصطفی علم دوم بنام ابوبکر صدیق و یا بنام عمر ابن خطاب و یا بنام عثمان و یا بنام علی بن ابی
و یا بنام حسین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین مردان زید گفت ای کودک هفت ساله پدر تو زبان بسیار لاف
بزیدی ایشان هم مانند بنام زید خطبه بخوان زین العابدین گفت اگر دست و پای من میرید بنام زید خطبه
خوانم مردان زید بر ام سلمه آمد و گفت ای حرم رسول علم که کار یافته تنگ آمده است زین العابدین را یک بنام
زید خطبه بخواند اگر نه گفته نشود ام سلمه گفت ای فرزند بنام زید خطبه بخوان که محمد صیغه زنده است و
یاران دیگر رحمت الله علیهم اجمعین زنده اند یکان یکان نام موی گلشن را خوانند گشت زین العابدین گفت
ای خاره تو میکوی بنام زید خطبه بخوان بفرمان تو میخوانم اما تو نزدیک میری ام سلمه گفت من بزوی منم
تو بنام زید خطبه بخوان زین العابدین بر مردان زید نشاند ازین راهی تا خطبه بخوانم و زید گفت بند دور نمند
همینان که تو زید و نام ایساده میدیدند که هفت ساله کودک جاکو به خطبه خواهد خواند اول زبان شعرد استیجابی
را ستوده و نشای پیغمبر کرد بعد از آن بیج چهار بار و مدح حسین بخواند چون خطبه تمام کرد شاه دایانه آغاز کرد
زید لعین گفت زین العابدین را محکم کنید و در بند بجا نه برید زید لعین در پادشاهی خود مشغول شده بعد از

ای ام سلمه حرم رسول بی سنی چه کرده ام ام سلمه گفت ای زینب چه کردی بر خاندان پیغمبر فصد کردی پس بد نکت زید گفت ای شاه مرا با تو خواه مرا شاه بانو گفت خالدر در من نوای کن زاده ز این مجال باشد که این سخن بگوئی شاه بانو دعوی خون حسین میآورد زید لعین گفت ای شاه بانو تو خشود مشهور بهای خون حسین بد هم شاه بانو گفت دختر من خوار جان بردند چون این سخن بزید لعین شنیدند پر لشکر خود بردار آورده که دختر حسین را بمیل میارید و آن دختر هفت ساله بود و نام آن دختر فاطمه بود چون ندارند از این راه در کوشش آن دختر افتاد گفت منم دختر حسین زینبی اندیشه و گریه میکرد زید لعین گفت ای شاه بانو دختر خود زینسان و دختر گفت ای مادر بد من کی است ماور گفت پدر خود را از زید لعین بخواه در من زید لعین آن دختر گرفت و گفت پدر من بده زید چون گریه دید زید بد خود همه لشکر در گریه شدند گفت ای بی چکر بعده حسین در پشت زین کرده بسیار زدند حسین را بیدار آهی نزد گریه میکرد و در سر او میسیدیم درین زین العابدین دیدند تمام لشکر در گریه شدند پس زید گفت ای شاه بانو از بندگانه بر نذر زد و دم زید لعین زید خود گفت که خطبه بنام من بخوانند در شهر دمشق و شهرهای دیگر و زید گفت زین العابدین بخواند و دیگر از دست نیاشد زین العابدین را از بندگانه بزود بردند تا خطبه بخواند ام سلمه دست زین العابدین گرفته میآید و میگفت ای ای ملعونان کی میرید گفت بر زید میریم چون بر زید بردند و زید گفت ای زین العابدین جواب داد که بنام کنیزک زاده جاکو به خطبه بخوانم گفت ای مردان زید بگو میان هفت خلیفه بنام کدام خلیفه بخوانم بنام حضرت محمد مصطفی علم دوم بنام ابوبکر صدیق و یا بنام عمر ابن خطاب و یا بنام عثمان و یا بنام علی بن ابی و یا بنام حسین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین مردان زید گفت ای کودک هفت ساله پدر تو زبان بسیار لاف بزیدی ایشان هم مانند بنام زید خطبه بخوان زین العابدین گفت اگر دست و پای من میرید بنام زید خطبه بخوانم مردان زید بر ام سلمه آمد و گفت ای حرم رسول علم که کار یافته تنگ آمده است زین العابدین را یک بنام زید خطبه بخواند اگر نه گفته نشود ام سلمه گفت ای فرزند بنام زید خطبه بخوان که محمد صیغه زنده است و یاران دیگر رحمت الله علیهم اجمعین زنده اند یکان یکان نام موی گلشن را خوانند گشت زین العابدین گفت ای خاره تو میکوی بنام زید خطبه بخوان بفرمان تو میخوانم اما تو نزدیک میری ام سلمه گفت من بزوی منم تو بنام زید خطبه بخوان زین العابدین بر مردان زید نشاند ازین راهی تا خطبه بخوانم و زید گفت بند دور نمند همینان که تو زید و نام ایساده میدیدند که هفت ساله کودک جاکو به خطبه خواهد خواند اول زبان شعرد استیجابی را ستوده و نشای پیغمبر کرد بعد از آن بیج چهار بار و مدح حسین بخواند چون خطبه تمام کرد شاه دایانه آغاز کرد زید لعین گفت زین العابدین را محکم کنید و در بند بجا نه برید زید لعین در پادشاهی خود مشغول شده بعد از

امیر المومنین ابو جعفر جریه بر دین آمد و همه در آن وقت بود مردی یازگان زین نام پانزده هزار شتر بار
 بار کرده و ایشان مشاع گوناگون بسوی دمشق آمدند چون نگاه کردند که پیش زین سرافشاده و مسخره
 و مسخری و شاعری و بر نام امیر المومنین حسین جفا نهادند گفتی غلامم که زین ترک طوغان نام او از برای
 خود بر دین آمد در دین او شد که بر دم هر جا که بریند است اینجا تا نشانیتم چون آن ترک طوغان در مجلس
 برین رفت مسخره را بدید که پیش زین مسخری می کند و بر خاندان پیغمبر جفا می کند زین دناش است
 می گفت پس آن ترک طوغان غلام یازگان بود او نشو و نسوز بشنیدن جفای نام فرزندان رسول سبک
 بر خود است و در خانه در آمد در مکان بدست کرد و مشی نیز بر پشت آن جا بود مسخری می کند و در آن رفت
 و بر پشت در در دین مسخره بود پس قضای وی بر دین آمد پس آن زین بدان گفتند که این ترک را باید
 سو زبان ترک دد بدند ترک طوغان سوی خانه آمد و زین گفت که من چنین کار کردم اکنون تو در ایامت
 می باشی که من تن و جان فدای خاندان رسول خدای کردم و تو هر چه میدانی بمن پس زین مردی شجاع بود
 سبک برخواست و با زین با قصد فرار اصلاح را فرود آمدند و در پای بدران افتاد و درین خسرو کرد
 و بعضی می گویند که آن با قصد فرزندش بودند و گفتند که ای پدر اگر بگوینا بودم و مادر از تر خشو ذکر دتم و
 نیز از فعل کنانم و در برابریم تا روز قیامت او گواهم پس از دواغ کردند و سوکی با در دین شدند در دین
 سربای در آمد در خیمه رفت دید که مادر خود در کان چنانکه برادران و خواهران بتشکی اسراک شدند و در پای
 مادر افتاد و از زار بگریست و گفت ای مادر مهربان مرا اجازت ده و شیر خود فحل کن که بجای خود پدر را ایستاد
 کرده آمد نباید که پیش از من آرد و من او را گشته بنیم که مرا پیش پدرم مردن به باشد و خواهران و پدر را
 هر دو فتنه از او نشاند و زار زار بگریست و گفت دیدم ای میکردید از مادر و عزیزان تا قیامت گواهم دید
 مادرش بر سید که ای فرزندیار آن گماشتند گفت ای مادر ستمه شدند مگر من و پدرم مانده ام این مادر احراز
 ده مادر جنگ در ایم مادرش فریاد برآورد و گفت الوداع از مادر بجا ره اجازت خواست و پای در رکاب آورد و سوار
 و ترک طوغان دو کمان و یک دست بر و سبزه زکی و دو شمشیر هندی و یک دوزخ و کار و کشت دست و خود صبری
 بر سر نهاد و زره زد و دیو سپید و موزم رسم بر سپید و سجائی اندر پای کرد و در کمان بر اسب خطای افکند
 و دست در روی بست و در وقت نماز فحل بگرد و گوشت باید تو میدانی که من تنها توید من پیش در آن گفتم
 و از فتنه بر دین آمد چون زره در سپاه برین بیان علیه اللعن رسید بر سر سوار که میباید و میزد خلق را از ایشان گفتند
 و لشکر کرد و هر که مسلمان بودند با زین آمدند و حربه اندر شدند ترک طوغان چندان از این بگشت
 که از خاخر حیان قیاس نوزاد کرد از یارها و نمانش جنگ کردند در قتلو اندر رفتند و میان حربه گاه خون زدوان

کجی

بامداد بر چرخ آمدند و او را فی طبل بانگ نای همه آمد و بانگ اسپان و نغمه مبارزان که در جنگ میکردند و میگفتند که
امروز قیامت شد زک طوغان چون اسب در جولان افکند و مبارزان از لشکر بریدند لعنه آمد بر او آمدند بر اسب
نازی نشست و پترة بست گرفتند بر اسب طوغان با ویستادند و هر دو جنگ کردند زک طوغان نیز باز سوار
بزد و یغای بیکی افتاد و چند سوار مبارزان از لشکر بریدند و همه گشته نشدند پس در دوازده سوار از لشکر
ز زمین نیز گشته نشدند پس در شب اندرون آمد بر بکر گفت در قلمرو شده اند با زمین بهم بسره روز سخ بودند و نسبت
چون بامداد شدند بریدند و در زمین نیز با جوی خویش پرورد آمد در صحنه بر کشیدند از وی سوی لشکر بفرستیدند
و قیام صلح و غبار همه تاریکی گشتند و در غنچه تابیدند تا کسی را اندیدند و پترة میان تاریکی منجمود
پس طوغان هر یک را در میدان افکند و مبارزان خواستند سوار از لشکر پرورد آمد و طوغان گفت که نومی شناسی
ای سوار منم اگر در صد جان باشی بی از من نتوانی بر دایک اندر کاب آرد و پترة برورد از دهن قفای آورد
سوار بیغنا و در آن مثال که اسب آن سوار طوغان بگرفت پس سوار دیگر پرورد آمد و دهن آن ناوک بر زمین
در آن مثالی دوازده نفر مبارزان را بگشت پس بریدند لعین لشکر خود را بگفت اگر این ترک را ببینند باقی لشکر
باز نماندند و در دو کس پس لشکر بریدند لعین کردید و طوغان آمدند و میان لشکر خود را بگفتند همه مسلمانان را
یک ترک چند لشکر را بگشت تا آفتاب فرو شدند همه عالم سیاه و تاریک بگشت و هیچکس مددگر را ندیدند و لشکر
مسلمانان بجز خورشید وقت سیصد و پنجاه مرد از لشکر بریدند بگشت و سی و دو نفر از مسلمانان شهید شدند نیست
چهار جای طوغان مجموع شد پس بر صفا طوغان بد و خشن و مسلمانان بر رسیدند که زبان و فرزدان خود را بگویند
خواهند شد بریدند لعین را لشکر بسیار است و میان لشکر و میان لشکر ما همی مرد بود او نیز بچرخ شد و در خدای
و اندک حال از نا چگونه خواهد شد در شب اندیشه بودند که طوغان همه شب بر دنا و کان و کمان را بست میکردند و
ای مسلمانان تا آنکه من ارتق زنده باشم تا آنکه روزم و بانی عمر ندانم که چه خواهد شد در این حدیث بودند که صحیح
در میدان از لشکر بریدند او را بر بوق و طبل بر آمد و بانگ اسپان و نغمه مبارزان گفتی کوی که در روز قیامت شد این زمین
نزدیک طوغان آمد و گفت ای پسر چه باید کرد که همه مسلمانان بشکستند چه میبستند اگر بگوئی مال و خزان را بگردان
و بگردم طوغان گفت اگر شما بر سید بر ویدند ما را بگردانید که حاله من تن و جان خود را فدای خاتران مبارکم از
برای و رضای خدای طوغان بر خاست و زنده داد و کوی اندر بودند و از خود خدای بر سر نهادند و کمر بند زمین در
میان نسبت در در کشش بر نیز ناوک کرد و در کمان بگفت گرفت و دو شمشیر منصری در دست راست و در دست
خاکر و در حملات بر زمین فرستاد و زمین بر اسب در کشیدند و توکل بر خدا کرد پای در رکاب آورد پس در قلمرو پرورد آمد
و پیشی مسلمانان با طوغان پرورد آمدند و چون مردان در میدان جمله بر میدان سپهر شدند و گفتند که این سوار

کجا

و یکی روز بست که امروز بر و ن آمد پس در میان همیدان ایستادند و در میان لشکر بزرگ سوار مبارز بر و ن آمدیم زاده بود طوغان
 آرزو بود و از اسب بیفتن نرسید برید با کشت و ندان گرفت و گفت ای وزیر میگویی سوار جان من املا که میگویی پس وزیر را
 گفت که ای وزیر جیلنی بساز که این سوار بی جیلنی بنوان گشت و این وزیر بر مردی شجاع و با نهایت پروان آمد و بگفت طوغان
 بزرگ بستن گرفت چون در میدان آمد و بمقایله طوغان شد و طوغان گفت که ای مرد تنها جنگ کرده این بادون طوغان
 که من تمام دیار کی ده خدایست وزیر گفت آن سوار که پس تر است طوغان سر سبک کرد و دیگر است وزیر کمیند سوکی طوغان
 بپندخت زخم آن کمیند کرد طوغان از اسب بیفتاد و او وزیر را نیز در زمین زده و کشت و اسب از وزیر گرفت
 پس وزیر بپندخت و اسب بخواست جراح طوغان بشکافت و خون در آن شد و میان میدان با بسازد پیروشن شد
 از یک یاری که زردی گرفت پس آن برید میان علیه اللغات همچو کس بر و ن بنامه در مسلمانان جمله شکسته شدند پس از آن
 روزی که علی انصاری پیش محمد حنیفه رفت و خبر کرد از احوال برادران و برادران دکان را نیز علیه اللغات پیش
 محمد حنیفه با همفاز سوار خرید و بخیل بر و ن آمدند و محمد حنیفه لشکر پس گذارنده را بجا رسید که در کجا ایستاد
 بود و از ده سوار در آن موضع رسید و ایشان اجل هاتامی پوشیده بود و سوار شدند و برادران دکان که بودند
 میان لشکر ایستاد پس هر دو لشکر هاهای نظاره ایشان گشت مانند و محمد حنیفه زره و او را یکی پوشید و خود غایب
 بر سر سنا ده و تقاریر بر شمی عرب انداخته و خود مصر کی بر سر سنا ده پس برید بر سید که که نام سوار است
 از آنجا آمده است محمد حنیفه گفت با ساری نوامه ام پس برادران برید گفتند که امیر ایشان از جای آمده اند
 بنبار که از آن تو محمد حنیفه از میان خود یک سوار فرستاد نزدیک زمین چنانکه کسی را معلوم شود و در کوشش زمین
 گفت و خبر کرد که محمد بن علی مرتضی رضی الله عنه آمده و گفت شما امروز باز گردید فراز انشا الله تعالی مضایق
 شد و نام من پیش هم کس سکوئی پس شما نظاره کنید تا من خود ایشان جنگ کنم آنم و چون این سخن در گوش زمین
 گفت باز نزدیک محمد حنیفه آمد زمین طوغان را گاه کرد جمله کار ایشان شاد شدند چون صبح دیدند زمین چهلها
 بگرفت و در میدان درآمد خود کار با نیان همه بر و ن آمدند چون برید میان علیه اللغات دیدند حیران مانند برید
 لعین با گفت که چه حالست که امروز کار با نیان بر و ن آمدند و وزیر گفت ای بادشاه چون در است که پیش پیش
 خواهم مرد همه جمع شدند البگاه بر و ن آمدند پس طوغان اصلاح تمام پوشید در میدان ایستاد برید گفت که ای بار
 هنوز طوغان زنده است کی معلومان و مبارز که بود بمقایله طوغان آمد طوغان نیز در کمان کرد پیش آن بدبخت
 خدی بافت نیز بگشید در دین طوغان زرد طوغان از خیمه بسیار بود آن زخم که آن تر آمد از اسب بیفتاد و بر سید
 برید علیه اللغات شاد و میگفت که اکنون کار با نیان زنده بگردند در غدا یکیشید در آن زمان کار با نیان
 سینه زدند با آن زمین بر زمین سخن بود که محمد حنیفه را چون دیدند که این آمد برید علیه اللغات و کس بافت

محمد حنیفه

محمد حنیفه ز سر طوغان رفت و ایساده شد و آن بدبخت که طوغان را کشت در میدان ایساده
که هست کسی که مقابل من در آید محمد حنیفه نزدیک اورفت و از او گفت و چنان در زمین نزد که او ایساده
و کسی ندید که کار رفت برید علی اللعنت وزیر را گفت که این سوارها است که دی روز آمده بود گفت این
که بر اسب چنان میله بود و بسیار سویی بود و بسیار و ناپیدا شد بدو پرسس و گفت کن آنچه گوید چون در
که بدو رسید و بگفتی گفت منم محمد حنیفه پسر علی مرتضی رحیمی ابد عننه و برادر حسن و حسن شهیدان که بلا وزیر
چون نام محمد حنیفه شنید طاعت نماید و باز کشت وزیر برید علی اللعنت آمد و گفت ای برید ز منهار
یک روز و ای که گشته سئو که محمد حنیفه پسر علی مرتضی برادر حسن و حسن رحیمی ابد عننه که شهیدان کشت که ایساده
آمده است و اگر صد هزار همجنس تو آری بریدیان باشد پیش نوانند ایساده و بی بزوی نیز همراهِ است
از که زده تو نار خواهد کرد یکی از شما زنده خواهد شد البته ای غرضی وزیر گفت تا من باز
کردم و دیگر زرم موجب نودانی و محمد حنیفه داد من غصه می خورم و دشمنانم که باس باره باره خوار
کرد برید علی اللعنت گفت ای وزیر اول کار محمد حنیفه بکنم نگاه کار تو خواهم کرد وزیر سخن گفتن گرفت
و گفت وقتی که تو از محمد حنیفه خلاصیابی باره هر چه خواهی کن برید علی اللعنت وزیر را گفت ای بهلولان ترا چه شده
که این یکم در منما که تا شکر دیگر بدو رسیده است جمله کنیم و دور از زنده بگیریم چون محمد حنیفه را یکسیم نگاه کار تو خورم
کرد چون محمد حنیفه این سخن شنید شاد شد و در اسب فرود آمد و اصل تمام باز پوشید و تنگ اسب را ستوار کرد
و در گوش اسب گفت ای اسب امر ذکر کار بار بیانی ای تر زده زده جان بکنم اسب چاره سر خود فرود آورد و محمد حنیفه
فرود میدان در لود و تنای ایساده شد و میگفت که ای اندک برادران و فرزندان مرا کشته اند برید علی اللعنت بسیار که جمله کرد
چو می بود و باغ بنا خسته و میگویند که بکاه طعام خورد و چون شکر برید لعین نزدیک رسید غضب شد و از اسب نال آورد
چنانکه جان درین شان عثمانی در ایشان افتاد و چنانکه شیر در لوسفندان قند حمله کرد همه روز سوئی میمه ناخت و سره
نیز زود و پر رفت کرد گفت قبله گاه که نام مرد است که بشیر شود پیش او ایساده شود و فرمان صد عالی صد بار کشت
که جو میا خون زوان شد و اسب از اسب باس خون آوی از رفتن ماند چندان شوشت همه را ساعت لشکرش
آمدند چندان علم بسیار و سرخ بدید آمدند که تاریک کشت و لشکر برید بگفت و چنان دنبال او رفتند خار صبار چون
میرانند و میگفتند محمد حنیفه درین حال برید علی اللعنت گرفت و برید لعین در حصار آمد چون وی بگردانید محمد حنیفه
دید نیز بگفت و در قصر درآمد محمد حنیفه دنبال گرفت و مرت چون باس بگفت بدید که محمد حنیفه دنبال میاید از جای بگفت
و در میرخانه درآمد در آن میرخانه نیز محمد حنیفه التمش و نمایند چون التمش داد و بعضی میگویند که سبک شده از آن
بزول آمد و ایستاد سنگ گشته شده میگرد و در عالم چون سربان رسید چون خواهد بود بی بند و پر شد که محمد حنیفه رسید

محمد حنیفه پسر علی مرتضی رحیمی ابد عننه و برادر حسن و حسن شهیدان که بلا وزیر
چون نام محمد حنیفه شنید طاعت نماید و باز کشت وزیر برید علی اللعنت آمد و گفت ای برید ز منهار
یک روز و ای که گشته سئو که محمد حنیفه پسر علی مرتضی برادر حسن و حسن رحیمی ابد عننه که شهیدان کشت که ایساده
آمده است و اگر صد هزار همجنس تو آری بریدیان باشد پیش نوانند ایساده و بی بزوی نیز همراهِ است
از که زده تو نار خواهد کرد یکی از شما زنده خواهد شد البته ای غرضی وزیر گفت تا من باز
کردم و دیگر زرم موجب نودانی و محمد حنیفه داد من غصه می خورم و دشمنانم که باس باره باره خوار
کرد برید علی اللعنت گفت ای وزیر اول کار محمد حنیفه بکنم نگاه کار تو خواهم کرد وزیر سخن گفتن گرفت
و گفت وقتی که تو از محمد حنیفه خلاصیابیابی باره هر چه خواهی کن برید علی اللعنت وزیر را گفت ای بهلولان ترا چه شده
که این یکم در منما که تا شکر دیگر بدو رسیده است جمله کنیم و دور از زنده بگیریم چون محمد حنیفه را یکسیم نگاه کار تو خورم
کرد چون محمد حنیفه این سخن شنید شاد شد و در اسب فرود آمد و اصل تمام باز پوشید و تنگ اسب را ستوار کرد
و در گوش اسب گفت ای اسب امر ذکر کار بار بیانی ای تر زده زده جان بکنم اسب چاره سر خود فرود آورد و محمد حنیفه
فرود میدان در لود و تنای ایساده شد و میگفت که ای اندک برادران و فرزندان مرا کشته اند برید علی اللعنت بسیار که جمله کرد
چو می بود و باغ بنا خسته و میگویند که بکاه طعام خورد و چون شکر برید لعین نزدیک رسید غضب شد و از اسب نال آورد
چنانکه جان درین شان عثمانی در ایشان افتاد و چنانکه شیر در لوسفندان قند حمله کرد همه روز سوئی میمه ناخت و سره
نیز زود و پر رفت کرد گفت قبله گاه که نام مرد است که بشیر شود پیش او ایساده شود و فرمان صد عالی صد بار کشت
که جو میا خون زوان شد و اسب از اسب باس خون آوی از رفتن ماند چندان شوشت همه را ساعت لشکرش
آمدند چندان علم بسیار و سرخ بدید آمدند که تاریک کشت و لشکر برید بگفت و چنان دنبال او رفتند خار صبار چون
میرانند و میگفتند محمد حنیفه درین حال برید علی اللعنت گرفت و برید لعین در حصار آمد چون وی بگردانید محمد حنیفه
دید نیز بگفت و در قصر درآمد محمد حنیفه دنبال گرفت و مرت چون باس بگفت بدید که محمد حنیفه دنبال میاید از جای بگفت
و در میرخانه درآمد در آن میرخانه نیز محمد حنیفه التمش و نمایند چون التمش داد و بعضی میگویند که سبک شده از آن
بزول آمد و ایستاد سنگ گشته شده میگرد و در عالم چون سربان رسید چون خواهد بود بی بند و پر شد که محمد حنیفه رسید

امیرالمومنین در شهر بایناز رسید بعد از دو ماه در بار رفت در بار گفت برود بر محمد خنیفه خبر کن که نامه حسین و
نامه است محمد خنیفه چون بر حسن و حسین بنشیند پاره تمه بدو بدو علمدار حسین را بلشاخت و گفت بعد از
نامه سب آن هر دو سراسر آمد است من همچنین گویم تا آنکه طبل بر هر دو دروازه بکوبند چون طبل بکوبند
و دروازه گشاید نگاه بخوانم طبل شاد بماند آغاز کردند محمد خنیفه بالای منبر سوار شد و نامه را باز کرد و دید
که در نامه چه خبر نوشته اند که حسن را بر قتل نکشند و حسین را در نهشت که بلا فرج گویند نیز بدید بخت یوسف
برگشت نشست چون محمد خنیفه نامه را تمام خواند و خود را از بالا منبر بر زمین زد و خجسته خود را اجاب کردند چنانکه
تمام لشکر بایناز جامه خود چاک کردند بعد از آنکه گفتند محمد خنیفه مویش را بشمارید بر سر من بید یوسف روان شد که محمد
حنیفه دعا روز عاشورا سه بار خواند اول درود آخر درود حضرت اعلی در آن سال در حفظ و امان خود بنزد
بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم و من فی العلم و مبلغ الرضا و یثینه الوشیر الامجا و الا منی الا الیه الیوم
و الیز و غیره کلمات الطلحات بحق الهیاده شریکها بر جنک با آن رحمن الرحیم در روز عاشورا دور کوهت ساز برای
حفظ ایمان هر منی فایده در خلاص باز کرده یا بکوند در دور کوهت بعد فایده ای که سی و در ضامن سه بار دور کوهت
بمنت شاهزادگان هر دو سراسر دور کوهت برای اهل حق بکار دوازده بسیار است در هر منی بعد فایده ای که
دسته یا در خلاص شیخ شبلی میفرماید که روز عاشورا بر فرج شاهزادگان دور کوهت که از دیم همان شب ایشان را
در خواب دیدم که در مرقع در پشت شسته اند و بر من رحم بسیار دارند که ما از وی شو مشر منته ام اول ترا در پشت
بیرم خاطر محمد زاری **سید دویم در حکایت سلطان ابوالنجی رحمته الله علیه که کتی بر بر مرید**
رض بر بر مرید حضرت و نظرها از نزرکان و قضیه حال که تشکران چنین آورده اند که سلطان ابوسعید را در کوهی
پس در سال فرستادند تا روزی دروش بر دینستان در آید و کتی گرفته حرقه بپوند میزد نظر سلطان ابوسعید
بر آن دروش نهاد دید که بر سر دروش آفتاب مینابد سلطان ابوسعید گشته در کنار درشت بان گشته
بر سر دروش سایه بگرد دروش سبز بالا کرد و دید که کوهی با گشته سایه کرده ایساده است دل دروش چون
و گفت ای کوه که در این خرقه چگونه بر روی تو بر من کتی از بهر دولت اینجهان دوتم از برای سعادت اینجهان
فرمود سلطان ابوسعید ابوالنجی زانم زد که کوهی کار نظام میشد و روزی غور زیادت میشد در این زمان که کوهی
سوار شدی و پای نزرکاب منادی بارگاه از سبزه صیف یکروزه و مند طباها به پیش منی و میخمازین بود باروز
آینده بر سلطان برسد و گفت پدر تو ابوالنجی هزار دینار از من قرض گرفته بود و از جهان وفات یافت
و من من درون پدر تو مانده است و تو امروز بگاه و دولت رسیده قرض پدر خود از کوهی او فرود آر سلطان
ابوسعید گفت ازین قرض پدر من هم خبر دارم که پدر من مستبده بود و در سلطان اما چند روز مملکت بر او دو

سید

تو دبار گشت و در حضرت سلطان را چهل مرتبه بودند در صفت شسته و یک مرتبه در میان صفت نگاه بانی بغلیس مردمان
مکودکی بعد چند روز نظر سلطان بر آن مردمان افتاد و او را بر تریک خود طلبید و گفت بترنی برو محمودی که از آنجا
بر این کنی بشینند از راه طلبید و گفت که آنچه کار میخواستی در ساعت خدمت بگردی بترنی نهاد بعد چند
آنروز بترنی رسید هر خاطرش گذشت که روزی از آن زمان بر خود شنیده بودم که چون مرد قصه شهر کی کند چون
دیوان بشهر بکشند شیب در نیاید این فکر بگردی در دروازه غنی بگفت در آن شب سلطان محمود غزنوی را بگوز
نمودند که مردی از مردان سلطان ابو سعید بگویند آمده است او را در ریاب سلطان محمود فرمود که کسان خود را
در دروازه بر دیدار اینده از سلطان ابو سعید آمده است او را پیش من آید کسان پیش دروازه آمدند در دیدند
که مردی نزدیک دروازه حفته است او را خواب بیدار کردند و پیش سلطان محمود داورند سلطان برسد
که نویسی گفت من یکی از مردان سلطان ابو سعید ابو الحیر امیر سلطان کوهان کوهان کچه کار آمده گفت من هیچ نمیدانم
مقصود فرستادن کچه کار بود سلطان محمود مرد خادمان خود را فرمود که سه روز او را ممان دوری بکنند بعد
او را پیش من بسیار بجهنمان کردند چون روز سه گذشت پیش سلطان بر دند سلطان محمود فرمود که هزار
دینار بنیاد بر دند دینار علاوه کرده کوه بنیاد کسان او حکم فرمان هزار دینار بر دند دینار آوردند سلطان
گفت ای مرد چون خدمت بر خود برسی هزار دینار پیش ایشان بدار کی و صد دینار را دیگر مردی بایستی
و در میان در بند و سوی بر خود بدار کرد آنروز همچنان کرد در پنج شهر خود نهاد و میرفت تا روزی گوئی در نظر او
چون در آن کوه بر نشست فرود انگوه بنارسان دید که در آن میوهایی کوناگون و خردی و شیرین و کوشقند ان
میچو دیدند و قصر که بدید نیابت بر نظر و بالای آن دختر جویدی با جمال در کچه شسته محمودی نظر دروش بر آن
دختر افتاد و شیفته جمال او شد تا وقت شام در پیش قصر چشم در عوار مانده و هر بار که دختر نظر بر روی کردی و او را
دیدیدگی در باری که آن ساعت مرد عاشق است دایه خود را طلب کرد و گفت تر داور بود و بدید محمود دچ دار کی
که تر به قصر انشا ده اولاد بگوید که من عاشق اویم پس دور ایگو که هر که خواهد که یا نوزد بکنی هزار دینار بر دند دار
صیحت کند شکر آنرا الفصد دینار در میان آرد الوصل چون دایه نوزد آمد و پرسید که مطلوب چه دار کی که همه روز
نظر بالا میکنی گفت بکنم که عاشق صاحب این قصر شده ام دایه که گفت اگر چشمه دار کی هزار دینار بر دند آنروز
فل شد و هزار دینار که در گره داشت پیش آورده و بدو داد و صد دینار هم بشکرانه بداد دایه هر دوزر است
و پیش دختر برود دختر بدایه گفت عیش گاه بیاری کی داور ایبار و دایه دختر خوبانکی بیاید است و ایبار پیش
موجود دیگر نترزان آمد و او را بالای قصر آورد بعد زمانی در سر بنقلید و خواست تا بیست بر آید از بند آید
و باو تنی جمع فی الحال دیوار قصر دایه نشد و کسی بیاید نترز خضابه او طمانجه بزد که هر دو بیست آن بیست

مطلبیم

شدند چون بهوش آمدند باز قصد صحبت کردار از بندگت و خواست که جمع بنمودار عمل بپوشکافت
 فردستی چه دید اند و در دویم رضایه طهارت بزد و در آخر از دست آن دو کتایبش بر حمت و لغت زود بلوکی کرد
 تو که ام است او لغت دین مسلکی بر من سلطان ابو سعید الیوم است دختر گفت بر تو حاضر است که ترا
 از کار ناشایسته باز میدارد آنکجا در خردایه رفت که هزار دینار و صد دینار و بسیار دیار برنت دن زر را
 بسیار در او رفت در میان خود بر بندگی بسوی بر خود بکن که ولایت بر تو ازین قصر و شلمستان برده است
 درین جا دلمه باز نمیکند و الرضی آنکه میان زر را بر میان بر بست و بشهر خود رسید و هزار دینار را با صده
 پیش بر نهاد و چهل مرید اهل صفه مرین در پیش را نخستین میکردند سلطان جانب رویی که در دینار میدید
 و چشم میکرد درین مرید اطاعت مانند خدمت کرده ایستاده شد و گفت ای خواجه یکسوال دهرم خواهی گفت
 بگو چه سوالی از منی گفت بگویم که هر چه معلوم شود که حق بر مرید چیست و حق مرید بر چه چیست فرمودند که حق
 با برین بود که ترا بر منی فرستادیم تو هیچ گفتی در او در احاطه طلبت نکردی و حق تو بر ما برین بود که ترا از کار نمیشد
 باز آوردیم و در دو طهارت از بند او بزدیم چون این معنی از زبان پرسیدند سر فرستند که فرزند است آنکاه سلطان
 گفت که خاطر جمع دار که زن را از خدا میخواهی در خواستم که از کفر باسلام باز آید اما آن قصر و آن باغ و بشرف آن کو
 که دیدی همه را ایمن و شد مانند ایمان خویش در راه خدا یعنی در بار و زمین ارادت آوردیم این اور با نگاه
 بر نی بنو خواجه داد چون مرید این شدند خوشحال شدند و چند روز او بخدمت سلطان برسد و بشرف ایما
 مشرف شده همه اسباب و اموال که آورده بود همه را در راه خدا یعنی ببنده کلان خدای داد و خود
 که خدمت سلطان ارادت آورد و حضرت سلطان اور اینکجا همان درویش کجوزند و تسلیم کرد چون
 شب شد هر دو یکجا خفتند چون روز شد هر دو او دیدند که جان بوی تسلیم کرده اند که این خبر سلطان
 رسانیدند که هر دو در جهان عمر نگشته اند سلطان فرمود که پیش روضه من دشن کینند تا هر که زیارت من
 آید اول زیارت ایشان یکند پس مرید باید که اعتقاد کلی بر هر خود بندد و بر راساید که در کز درت
 مرید همان صیقل دهد که بر صفا شود اما اگر در هر کز درت باشد مرید هرگز صفا نیاید و مشربندگی آن حضرت
 الهی حاصل شود و العی هم بران را در راه راست مستقیم داری و مرید او امراد دنیا و عی رسائی در دردم مایز
 بسین عنایت بیکران خود از ما بار بگری و سوال مسکروا یکدیگر در زبان ما جاری کردانی در سیاه و دیو و سوسواری
 روز قیامت هر آن روز بر بهت از غم است و در ماندگی عصمت و در گرفت حمایت خویش نگاه داری بالاله امین
 و یا خیر الناصرین بفضلک بزرگوارم بالرحم الامین **بایستی و بیسوم در فضیلت اهل بهشت که بدیدار حقی**
حق سبحانه و تقالی مشرف شوند و ازین بنده که از امت محمد از دروغ آورده اند که بجهت

بروگفتند

خود دانسته بود که در مدت چهل هزار سال از بهر دیدار نموده است و منبر موسی دیدار مجتهد در خواست میکند
الهی من دیدار او در دنیا در خواست کرده بودم فرمود که چون در بهشت برسی بی گنجان در بهشت در او روی دیدار
بنمای متمر موسی او را با جمله میمنت فرمان نشود که بر کنیند سپس جبرئیل گوید ای بنده معلوم شد که چون در بهشت
در ای آنگاه بچلی دیدار حق بشود میان ایشان جبرئیل دل نیند و خوش نشود بسوی جنت بیوان کرد و نذری راه
رفته بود که در خاطر بگزاریند که چندین هزار سال در دوزخ بودم و پیشان در قصرها و قصرها خود سکونت
گرفته باشم حال زمان فرمان رسد که آنچه در خاطر تو گذشت از علم پوشیده نیست از تو هلاک چهار باشتا
دنیا بد هم از من راضی و خورسندی کردی از بنده گوید الهی بدین زنجی در خرسند کردم فرمان رسد که بهشت
در آیی که ماده چندان ملک دنیا بد هم العوض چون این بنده در بهشت در آید گویند لا اله الا الله محمد رسول
در دوزخ مانده بودم که کافران آنگاه فرمان شود که بهشت را بر پوشش کرد مقصد الهی بهشت گشته شود
بعد آن فرمان شود که بر پوشش برین دوزخ هر سه روز در دوزخ با دو کات در آرزو افتند
ایند که از بهشت بریده شود بر آند که مقام جاوید ما همین است آنگاه فرمان بشود که ای ویشکان
تختها از حضرت یابریزند و بندگان یابریزد و بهشت بر زشته طبعی دهند در آن طبق سیبی باشد از او ششگان
بر گردن زلف ظاهر شده و ساده شوند و از تکلیبانان قصرها رستند که ملکیت در کدام وجه به خواست ویشکان
بد گویند که در غیش نعم با خود متوسلست ویشکان باز گردند و بگویند الهی تکلیبانان قصر بهشتگان تو چنین
خواست میگویند فرمان شود که شما در بندگان چندان ایستاده شونده که وقت یار ایشان نشود و کف دهد به
ما از امید ایشان بکلم در زمان بر در قصر چندان ایستاده شویید که تکلیبانان از روی ایشان شرمنده کردند
بر در خادمان آیند و بگویند مدت چهل سال است که ویشکان از حضرت حق جل جلاله کف بر دست گرفته
ایستاده اند خادمان بر نظامان شوند در این کیفیت عرض دارند عنایان مرودان را آخری هفت خورا
زدیک سیده زن وینا ستونند و گویند که زبشته با کف از روی دکار گرفته ایستاده است سیده گوید ای فلک
بهشت ویشکان یکم حد میفای مدت چهل سال است که کف بر دست گرفته ایستاده اند میگردن طلب
زمانند و دیگر چون ویشکان زحمکت بر عهد کف که از خدای خود چهل در میان آن طبق سیبی بینند و کف را
را بر دست کرد و یونی کند جان یوی از این سبب جدا کرد که دماغ او مویط شود و فرجی در وجود او پیدا کرد
و با خود گوید که نه لوی کردن چندین فرج در تن رسد تا در خوردن است نباشد این بگوید و سبب ما دوباره
اندر میگردان سبب دوستی شود خوری از میان پیدا کرد که هیچکاهی از میان خوران خود ندیده باشد
طاقت نیاورد و دست یکایت از دور کند خور یوی در سخن در آید که سبب این که من از آن توانم تمام

50

بسم

این نوشته که از دست غفور بنواورده اند مطالعه کن چون مطالعه کنی در هر خط اول نوشته پیدا کردی که الملک
 الحی الذی لایموت یعنی این نوشته از ملک که او فرستاد در هر خط دوم نوشته پیدا کردی که من الملک
 الحی الذی لایزال ملک و ای الملک الحی الذی لایزدول بلکه یعنی این نوشته بر ملک که ملک او را زوال نه و بسوی
 ملکی که ملک او را زوال نه و هر خط سوم این نوشته پیدا کردی که با بعدی انقلبت بالجور و بالقصور نسبت
 با فانی مشتاقی که فانی که بی بندگی بود و تصور حجاب بشغول گشتی که از ما یاد میآید در کتب شیخ فراموش
 گشته کان در دیده ابد اما وفا که ما با شما قدم است اکنون یاد کنید و غده که در دنیا کرده بودیم آنچه بهای
 گرم و فاشیه بانه همونند کانی کونند الهی در دنیا همان زرق مابودی اگر گناه کردیم بتر زرق رسانیدگی
 و باز گشتی و چون عمر ما با هر سبب ملک الموت قصه جان بگرد و شیطانی رحیم جنگ در ایمان ما در او
 چیران کار خود میبشیم فرمان فرسادی که ای فالپس ارداع جان پند کار استیمی تر سبانی در شیطانی مردود
 در حفظ دامن خود را بکار گشتی و چون در غده و غده در غده و غده در غده و غده در غده و غده در غده و غده در غده
 با پر حشمت است که بودی ماری و غده رضوان گشته و چون سر از نقاب کور بر کردیم از غول فشانیت در سبایه
 جایی ما کردی و چون نامه که در ما که ان گشت فرمودی یا نامه بدست راست ایشان دهند و با کونند تا نوشته
 بخوانند و در پند نیک کرد در اندک از بدی که ان کرد ایندی و چون وقت که گشتن علی صراط شه راساله راه
 در زمینی بار بگوشه در تنغ نیز بر از لطف خود اسنان کرد ایندی و دیدار السلام بهشت رسانیدگی و صیافی اردی
 فر از اتهامات نباشد و جواری دادی که از پر کی نباشد و تندرستی دادی که از بیماری نباشد و ملک الایمان
 روزی کرد ایندی اکنون ما از حضرت توجه و عده ها مانده است فرمان شود که کمترین وعده های باقی مانده است
 فرمان شود که بر گیرین و عده های باقی مانده است مومنان کونند الهی آن وعده که ام است فرمان شود که انکه
 وعده دیدار خود در دنیا بشمار کرده بودیم اکنون ساخته کرد ایندییم تا وعده ها تمام و فانی باشد چون بند
 این فرود به حضرت برود در کار خود بگوشند جمله پیش بهشت را برک دهند و از فقرها بر کون ایندی و بر متر درود
 فرمان شود که الحان و ادوی خود بر کرد امت محمد با تو در الحان فریاد هر کی بمشغول مینماید او در بشند هر کی
 حال نویخت به هندی شای حق گویدان و مشتاق محمد در دیوان بهشت با هزار و شهاب در نور الحان درینند تا مومنان
 پیدار کند لجلال بهشت رسیده حق تعالی در بهشت آفریده است که در ان لجلال لجلال میکونند و هفتاد هزار سال
 راه مسافت است جمله مومنان در ان مقام جمع کردند و بدگر حق مشغول و شرف شوند انکه فرمان شود
 که ای فرشتگان حایم شراب بر کوبید و ایشان را بگردیند و چون بگردن شراب مشغول شوند هیچ یکی از خود کن
 دست نکرده و فرشتگان در هر چه ماند انکه فرمان شود که در صورت چه بماند باید که ایشان خرامت مینگردند



ما

این
 نوشته
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 است

چون امید لطف دیدار ما بر ایشان رسیده تا آنکه حال ما نه پیشدگست نشود که در این میان نشود
 از میان دور شود تا ایشان بشنوند دیدار ما شرف نشوند فیده حق تعالی بایستگان هم سخن شود گوید ای دو
 که خیرت مادر دنیا وعده دیدار کرده بودیم و مکتوب کلام خود از جهت شما مسوی پیوسته است تا هم در آن
 بار عده بود که قول نقایح و سقائم ز بیم شتر با ظهور اسب شما و فایم شراب محبت بید قدرت خود جور اینم
 بعد از آن ساعت قدح شتر با ظهور بغیر واسطه در پریدن در آید نیز بزرگ لب دانه ها بر یک رسیده اند
 نوش قهح از جام اول غلغله محبت نشون برآورد **بیت** قدح خود در من کردد نهو شیاران مجلس ده
 مرا بگذرد با چران با ایم چشم برسانی **بیت** نخست از خی دارد نه بسدی را سخن تابان میر چشم
 مستی لب دریا رحمانی انگاه بزده حجاب قدرت از میان دور شود تا بجای چون در یکون موی که پیشد
 میزد آنکه بجای دیدار معبود در ایشان باید چنان شود که از خوبش هم با دینارند بعد پیشد از سال غیر سیر
 تیان شود که ایشانرا اندک در بهشت باز گردند و گویند ای دیدار خویش بسری تمامی قرآن شود که هیچ پیشد
 که دیدار ما چه مقدار دیده اند گویند ای تقیاس بگرد و در دست دیده باشیم قرآن رسیده بود و جلال ما نشانها در اسما
 که هست دیدار با دیده اندگون بسوی بهشت و قهرای باز گردید که حوال جفالی شما در منظر شما اندر این محل
 سید جلال الدین فرماید **بیت** درینا جالش بسری بندم که ما است بدوش دیوانه بودیم **بیت** بودیم ای
 ایکن یکوه لطفو شیا مان نیدیم بگرم خویش واصل قدم که من چاره کاتب این کتاب دل شکسته را با

جمع مومنان و مومنان بهشت خود کرامت کنی و شرف دیدار چون در یکون
 خود شرف کردانی بی سید المرسلین و امام المتقین و خاتم النبیین محمد در این
 اسالک رضوانک و الجنته الرویه اللهم من افاضه الدینا و الاخره و من عذاب
 الفوز کنی من فرج الاکبر و عذاب النار بر جهنک بارم الرحمن
 هم هم تمام شد کار من نظام شد کتاب در کون
 آن خط بیده نظر حقیر مشیخ رحمت الله بینه سلیم
 انصار کی تا کن رضه نور ساری بنارخ
 هر چه شمر مجاری التانی سیدم
 نوبت ای سید مکرر در مصادق
 بدم چهارت سینه وقت
 باز نظر ای سید



عنه

منه

منه

